



ماهنامه‌ی فرهنگی اجتماعی
سال سوم، ویژه‌نامه‌ی «سقراط»

دانش آموز آموزگار

زندگی و اندیشه‌های
سقراط برای اصلاح‌گرانِ امروز





فهرست

۲	یادداشتی درباره‌ی کتاب
۳	بخش اول: یونان، زادگاه سقراط
۷	بخش دوم: کودکی و جوانی سقراط
۱۴	بخش سوم: دغدغه و رسالت سقراط
۳۴	بخش چهارم: شخصیت و سبک زندگی سقراط
۴۱	بخش پنجم: اتهام و محاکمه؛ مروری بر رساله‌ی «دفاعیه»
۵۶	بخش ششم: پیشنهاد فرار از زندان؛ مروری بر رساله‌ی «کرایتون»
۶۴	بخش هفتم: مرگ سقراط؛ مروری بر رساله‌ی «فایدون»
۸۲	منابع



یادداشتی درباره‌ی کتاب

حدود ۲۴۰۰ سال قبل، در سرزمینی به نام یونان، فردی زندگی می‌کرد که با کلام و زندگی خود، انقلابی تاریخی در جان و فکر انسان‌ها به پا نمود. او «سقراط»^۱ نام داشت. شعار اصلی سقراط در تمام طول زندگی‌اش این بود که «خود را بشناس». سقراط، خود را «دانش دوست» یا «فیلسوف» می‌نامید. او در کوچه و خیابان و میان مردم راه می‌رفت و گروه‌های مختلف مردم را به پرسش می‌گرفت: نظامیان، شاعران، روحانی‌ها، سیاستمداران و انسان‌های عادی. در سرزمین یونان، دانشمندان زیادی وجود داشتند اما آن افراد ظاهراً دانشمند، برای سؤالی که سقراط آن را بسیار مهم می‌دانست، پاسخی قانع‌کننده نداشتند: آدمی چگونه باید زندگی کند؟ سقراط معتقد بود که وظیفه و رسالتی الهی دارد تا همه را به اندیشیدن و جستجوی پاسخ حقیقی این سؤال برانگیزد. سقراط، نگران سرنوشت کشور بود و در اوضاع آشفته‌ی سیاسی وطن‌اش، راه نجات را در درک اصیل ارزش‌های مهم زندگی می‌دانست؛ ارزش‌هایی هم چون عدالت، صداقت، مسئولیت‌پذیری و خویش‌داری.

هدف از کتاب حاضر، نگاهی به زندگی سقراط است برای کسانی که در فضایی پر آشوب، دغدغه‌ی تغییر و اصلاح وضع موجود را دارند؛ کسانی که در جامعه‌ی خود شاهد بی‌مایگی سیاست و ناکارآمدی رویکردهای سنتی در مواجهه با جهان بوده و با سردرگمی هویتی جوانان و افول ارزش‌های اخلاقی درگیر اند. سقراط کتاب حاضر، پرسش‌گری پیگیر و منتقدی سرسخت است اما جستجوگری او، توأم با امید و حرکت بوده و به انفعال، شکاکیت محافظه‌کارانه یا بی‌تفاوتی منجر نمی‌شود؛ حتی وقتی که پاسخ پرسش‌های خود را نیافته است. زمانه و زندگی او برای امروز ما، چه در ایران و چه در جهان، پنجره‌های زیادی برای گشودن دارد. بدین ترتیب، نوشتار پیش‌رو در صدد نیست که زوایا و جزئیات اندیشه‌های متافیزیکی سقراط را مطرح و تحلیل نماید. سقراط این متن، معلم و اصلاح‌گری فرهنگی است تا متفکری با دغدغه‌های خاص فلسفی.

در فصول ابتدایی کتاب، دوران طلایی یونان باستان و کودکی و جوانی سقراط مطرح شده‌اند. پس از آن، دغدغه‌های اصلی سقراط و مواجهه‌ی او با بحران‌های زمانه‌اش مورد بحث قرار گرفته است. فصل بعدی کتاب، سبک زندگی سقراط (که از اندیشه‌های وی جدایی‌ناپذیر اند) را بررسی می‌کند. سه فصل پایانی کتاب، سه نمای بسیار مهم از زندگی سقراط را نشان می‌دهند: محاکمه، زندان و مرگ. بخشی از هدف این کتاب، معرفی مکالمه‌های سقراطی و تشویق مخاطب به مطالعه‌ی آن‌هاست. به همین خاطر، سه فصل پایانی، عمدتاً برگرفته‌اند از متن اصلی گفتگوهای سقراطی (نوشته‌ی افلاطون، شاگرد او). این فصل‌ها را می‌توان گزیده‌ای دانست از کتاب‌های «دفاعیه»، «کرایتون» و «فایدون». منابع متن، در پایان کتاب ذکر شده‌اند و در طول متن نیز ارجاع‌ها به صورت پی‌نوشت و در انتهای کتاب قابل مشاهده‌اند.

نوشتار حاضر، با پشتیبانی سایت آیات (www.ayat.ir) تهیه شده است.

«تا نفسی دارم و نیرویی، از جستجوی حقیقت و آگاه کردن شما و از روشنگری دست نخواهم کشید و از شیوه‌ی همیشگی خویش، یعنی مراجعه به وجدان هر یک از شما که از قضا با من برخورد می‌کنید، نخواهم ایستاد: هان ای برادر، چرا در اندیشیدن اهتمام نمی‌کنی و به حقیقت روی نمی‌آوری و تا جایی که می‌توانی برای پاک ساختن خویش نمی‌کوشی و از این باب هیچ نگران نیستی؟» (سقراط)

^۱) Socrates



یونان،

زادگاه سقراط



تصویری بازسازی شده از «آتن»، یکی از مهم‌ترین دولت‌شهرهای یونان باستان و زادگاه سقراط



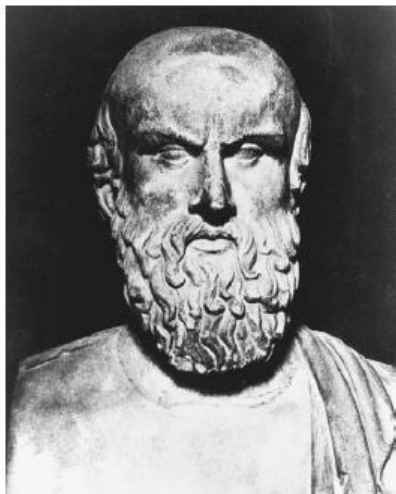
تصویری بازسازی شده از مجسمه‌ی غول‌پیکر زئوس (خدای خدایان) که توسط یونانیان ساخته شده بود. این بنا، یکی از عجایب هفتگانه‌ی جهان بوده و گویای مهارت شگفت‌انگیز یونانیان در مجسمه‌سازی است.

حدود سه هزار و پانصد سال پیش، در جنوب شرقی اروپا، یکی از بزرگ‌ترین تمدن‌های کهن شکل گرفت: یونان باستان. یونانی‌ها، طی چند قرن، به یکی از درخشان‌ترین تمدن‌های باستانی تبدیل شدند. یونان، با وجود وسعتِ نه چندان زیادِ خود، توانست در فنون نظامی، شهرسازی، علم، سیاست، شعر و تفکر به پیشرفت‌های عالی‌ای دست یابد.

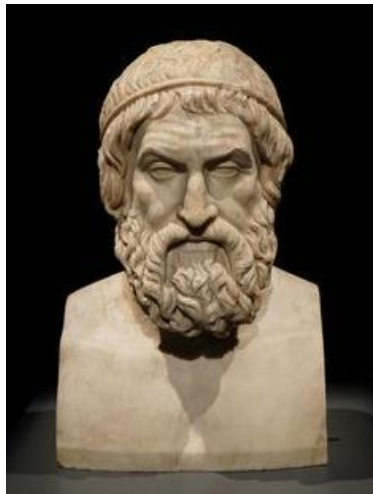
یونان، یک حکومتِ واحد نداشت، بلکه از شهرهای کوچک و بزرگی تشکیل می‌شد که از یکدیگر مستقل بودند و اصطلاحاً یک «دولت-شهر» تشکیل می‌دادند؛ یعنی هر شهری برای خود یک دولت داشت. آتن و اسپارت، دو مورد از بزرگ‌ترین و قدرتمندترین دولت-شهرهای یونان باستان بودند.

از سال ۵۰۰ قبل از میلاد، یونانی‌ها و امپراتوریِ هخامنشی، به مدت پنجاه سال، درگیر جنگ و نبرد با یکدیگر بودند. امپراتوریِ هخامنشی توانست آتن را تسخیر کرده و ویران سازد، اما یونانی‌ها مقاومتی سرسختانه از خود نشان دادند. آتنی‌ها با کمک دیگر شهرها توانستند نیروی دریاییِ هخامنشیان را شکست دهند و تا حدودی خود را از زیر قدرتِ ایرانی‌ها بیرون بکشند. آتن با جمعیتی حدود ۳۰۰ هزار نفر، به یکی از قدرتمندترین شهرهای یونان باستان تبدیل شد. به تدریج، یونانی‌ها و به ویژه آتنی‌ها، شروع کردند به رشد و پیشرفت.

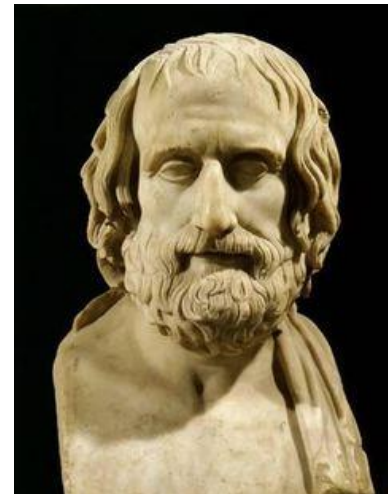
یونانیان، به انواع هنرها علاقه‌ی ویژه‌ای داشتند. آن‌ها در معماری، نقاشی و مجسمه‌سازی آثار بسیاری رقم زدند. شعر و ادبیات هم یکی از زمینه‌های مورد علاقه‌ی یونانیان بود. هومر، شاعر حماسه‌سرا، متعلق به یونان باستان است. نمایش‌نامه‌نویسی در یونان باستان برای نخستین بار در تاریخ بشر پیدایش یافت و به اوج رسید. نمایش‌نامه‌ی افرادی مانند «سوفوکلیس»، «آیسخولوس» و «اورپیدس» در حضور هزاران تماشاچی اجرا می‌شد و مردمان با آن‌ها می‌خندیدند و می‌گریستند.



آیسخولوس (۴۵۶-۵۲۳ قبل از میلاد)، نمایش‌نامه‌نویس بزرگ یونانی و خالق آثاری هم چون «پرومته در زنجیر»

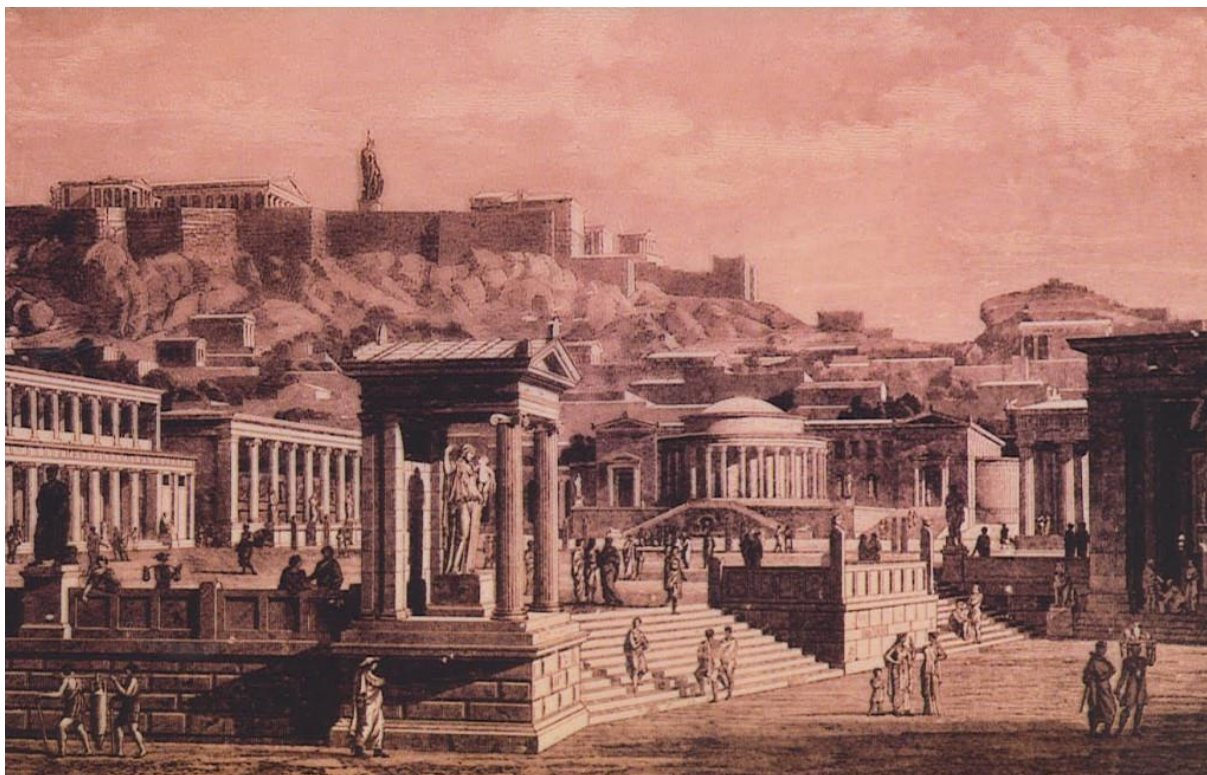


سوفوکلیس (۴۰۶-۴۹۶ قبل از میلاد)، نمایش‌نامه‌نویس بزرگ یونانی و خالق آثاری هم چون «آدیپ شهریار» و «آنتیگون»



اورپیدس (۴۸۰-۴۰۶ قبل از میلاد)، نمایش‌نامه‌نویس بزرگ یونانی و خالق آثاری هم چون «زنان تروا». اورپیدس یا اورپید، از دوستان نزدیک سقراط بود.

یونانی‌ها، تقریباً اولین حکومتی در تاریخ بودند که به جای داشتن یک پادشاه، کشور خود را با رأی‌گیری و انتخابات اداره می‌کردند. به همین خاطر، آن‌ها نخستین «دموکراسی» بزرگ تاریخ نامیده می‌شوند. مردم‌سالاری یا دموکراسی آتن، دارای نهادهای سیاسی گوناگونی بود که اصلی‌ترین آن، «شورای مردم» نام داشت. مسئولیت قانون‌گذاری، بدون چون و چرا، با شورای مردم بود. ورود همه‌ی شهروندان بالای هجده سال به این شورا، آزاد بود. این شورا هم‌چنین وظیفه داشت که کارمندان دولتی را زیر نظر داشته باشد تا آن‌ها وظایف‌شان را به درستی انجام دهند. آتنی‌ها، هر شهروندی را موظف می‌دانستند که در عرصه‌ی اجتماع و سیاست فعال بوده و نسبت به سرنوشت شهر، حساس و فعال باشد.



«آگورا» یا میدان بزرگ شهر، محل تصمیم‌گیری‌های سیاسی، آموزش، بحث‌های علمی و فلسفی، داد و ستد و سایر فعالیت‌های اجتماعی بود.

دادگاه‌ها، کار رسیدگی به خطاها را بر عهده داشتند. خاندان‌های مختلف شهر، کاندیداهایی برای دادگاه‌ها معرفی می‌کردند که به حکم قرعه، از میان آن‌ها، یک هیئت منصفه‌ی ۵۰۱ نفری انتخاب می‌شد. احکام از طریق رأی‌گیری صادر می‌شد. اعضای دادگاه نیز در مدت کوتاهی تعویض می‌شدند.



پرتاب نیزه، کشتی، دو، پرتاب دیسک، پرش و ارابه‌رانی از ورزش‌های مهم یونان باستان بودند.

ورزش نیز جزء مهمی از زندگی یونانیان بود. آن‌ها هر ساله، به احترام خدایان خود، مسابقات ورزشی برگزار می‌کردند. مشهورترین مسابقه‌ی ورزشی آن زمان، المپیک نام داشت و هر چهار سال یک بار برگزار می‌شد. کشتی، دو و میدانی، پرش طول، پرتاب نیزه و ارابه‌رانی جزء ورزش‌های مهم یونانی‌ها بود. هر دولت-شهر یونانی، یک ورزشگاه عمومی داشت که مردم در آنجا ورزش می‌کردند و آموزش می‌دیدند.

یونانی‌ها، به خدایان و الهه‌های مختلف باور داشتند. خدای دریاها، «پوسایدون» نام داشت، «هفایستوس» را خدای آتش و پشتیبان آهنگران می‌دانستند و «آفرودیت» خدای عشق و زیبایی بود.

یونانی‌ها خدایان‌شان را به شکل و شمایل انسان می‌ساختند. خدایان، شبیه انسان‌ها بودند اما عالی‌تر و نامیرا. تصور یونانی‌ها این بود که خدایان، بر فراز کوه «آلمپ» زندگی می‌کنند؛ قله‌ای اسرارآمیز و ناشناخته که بالاتر از تمامی کوه‌های جهان قرار دارد. مهم‌ترین خدای یونانی‌ها، «ژئوس» بود؛ فرمان‌روای مطلق آسمان‌ها و زمین.^۱



معبد پارتئون در آتن

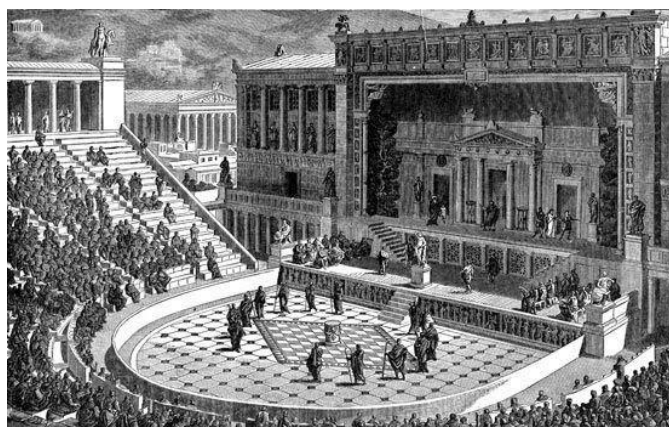


کوه آلمپ که تصور می‌شد محل زندگی خدایان است.



مجسمه‌ای از «آتنا»، دختر و فرزند محبوب ژئوس. او الهه‌ی محافظ شهر و پشتیبان تمدن و صنایع و کشاورزی تلقی می‌شد. او را «پارتئوس» و معبدش در آتن را «پارتئون» می‌خواندند. آتنا را به دانایی، منطق و پارسایی نیز می‌ستودند.

فضای فکری و علمی یونان باستان نیز به شدت فعال بود. فیزیک، شیمی، ستاره‌شناسی، ریاضی و سایر حوزه‌های علم مورد توجه یونانیان بود. فیثاغورث، تالس و ارشمیدس از شناخته‌شده‌ترین دانشمندان آن زمان هستند. علاوه بر پرسش‌های علمی، اندیشمندان زیادی هم درباره‌ی کل جهان پرسش و تحقیق می‌کردند: آیا خدایان واقعا وجود دارند؟ یا ساخته‌ی خیالات بشر اند؟ جهان چگونه پدید آمده است؟ چگونه اشیاء تغییر می‌کنند؟ قاعده‌های حاکم بر جهان کدام‌اند؟ این اندیشمندان جدید، به دنبال داستان‌های خدایان نبودند و سعی می‌کردند پاسخ سؤالات خود را با عقل و منطق پیدا کنند. آن‌ها به مطالعه‌ی عمیق‌تر طبیعت می‌پرداختند تا بفهمند این جهان از چه چیز ساخته شده است و اصل و قاعده‌ای که بر جهان و انسان حاکم است، چیست؟ فضای فکری یونان باستان، سرشار از بحث و گفتگو درباره‌ی این سؤالات بود. هر گروهی، در میدان شهر یا گوشه‌ای دیگر، کلاس و گردهمایی داشت. سقراط در چنین فضا و فرهنگی بود که به دنیا آمد و رشد کرد.

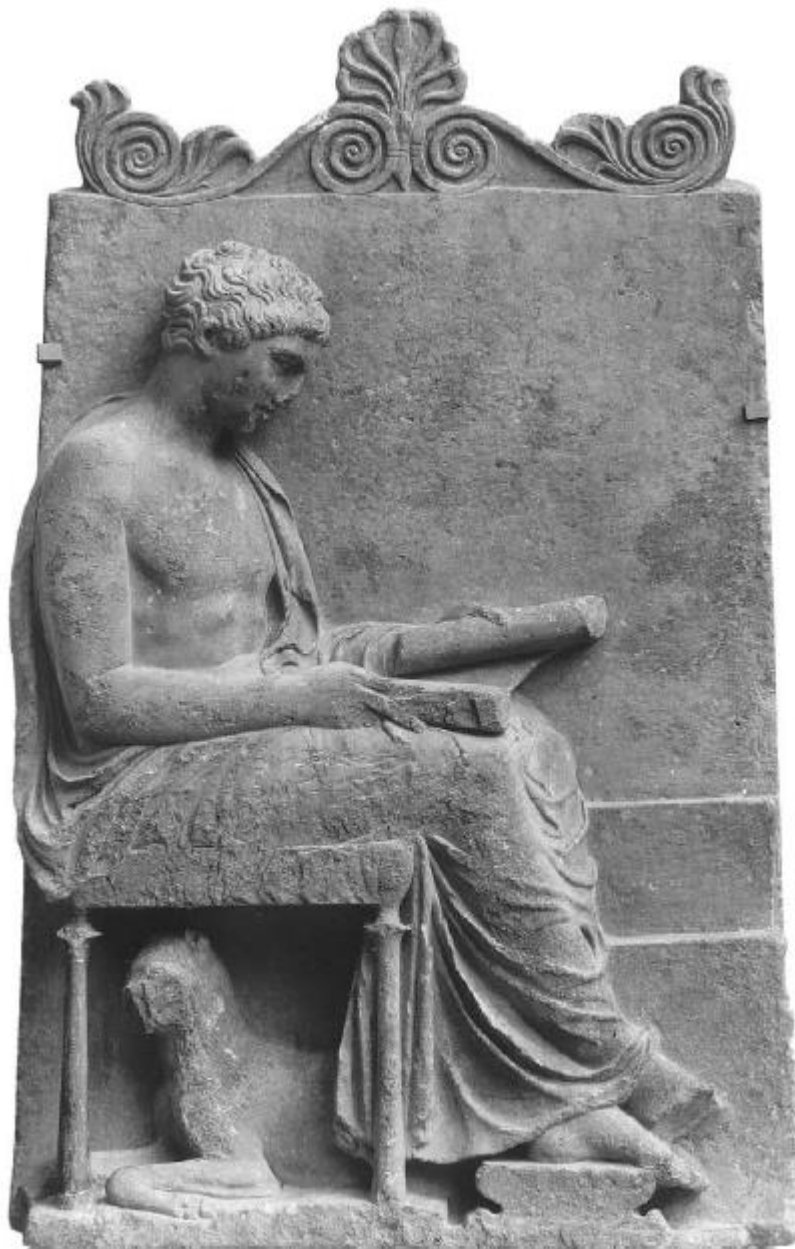


تئاتر و نمایش، بخش مهمی از زندگی یونانیان بود. تماشای ترازدی (نمایش‌های سوگناک)، فعالیتی صرفاً احساسی تلقی نمی‌شد بلکه کاری مقدس بود برای پیوند خوردن دوباره‌ی انسان‌ها با قهرمانان اسطوره‌ای.



بخش دوم:

کودکی و جوانی سقراط



نقش برجسته‌ای از آتن باستان: جوانی در حال مطالعه‌ی کتاب (تومار)

سقراط در سال ۴۶۹ قبل از میلاد به دنیا آمد. پدر سقراط سنگ تراش بود و مادرش، ماما بود و نوزادان را به دنیا می آورد. خانوادگی او، نَسَبی اشرافی نداشت بلکه از طبقه‌ی مردم معمولی آتن بود.



صحنه‌ای از آموزش در مدارس یونان باستان، نقش شده بر روی ظروف سفالی

در زمان سقراط، دست کم پنجاه سال می شد که سواد در میان عموم مردم رواج یافته بود. سقراط پیش از شش سالگی، به یکی از مدارس ابتدایی شهر فرستاده شد. یونانی‌ها، معتقد بودند که آموزش فکری و جسمی پسرها (بخصوص به منظور آماده ساختن آن‌ها برای جنگ) مهم و ضروری است. مدارس، به کودکان و جوانان، هنر سخن‌وری و بحث و گفتگو را نیز یاد می دادند. این هنر، هم در

دادگاه‌ها مفید و ضروری بود و هم در انجمن شهر. سقراط در مدرسه، دوره‌های ورزشی، موسیقی، ریاضیات، کشاورزی و مطالعه‌ی آثار شاعران بزرگ را از سر گذراند. سقراط در کودکی و نوجوانی مشتاق بود بفهمد که عالم و همه‌ی چیزهای آن، چگونه به وجود آمده‌اند.



آسپاسیا (۴۰۰-۴۷۰ قبل از میلاد) از زنان بانفوذ آتن و هم‌صحبت سقراط

سقراط که در خانواده‌ای نه چندان ثروتمند به دنیا آمده بود، در جوانی، مدتی در کنار پدر خود، سنگ تراشی کرد و به همین خاطر، فرصت کمی برای پیگیری بحث‌های علمی زمان خود داشت، اما با کنجکاوی شدیدی که در وجودش بود، جذب اندیشمندان برجسته‌ی آن زمان شد و تا جایی که می توانست نظرات آن‌ها را فراگرفت. پس از فوت پدرش، سقراط، به پستوانی میراثی اندک و با کمک یارانه‌ای دولتی که به همه‌ی افراد آتن داده می شدⁱⁱ، با قناعت زندگی می کرد و از نظر مادی، بسیار ساده زیست بود. بدین ترتیب، از نوزده سالگی به بعد، او بیش تر به بحث و گفتگو با دانشمندانی مانند زنون الیایی و زنان فرهیخته‌ای مانند آسپاسیاⁱⁱⁱ مشغول شد.

در آتن، هر شهروندی حق داشت مدتی در «شورای مردم» عضو بوده و در تصمیم‌گیری‌ها شرکت کند. سقراط نیز به عنوان یک شهروند آتن، مدتی در این انجمن مهم به فعالیت پرداخت. یکی از شاگردان سقراط درباره‌ی دوران حضور سقراط چنین می گوید: «سقراط

□□ این درآمد دولتی که شبیه یارانه بود، از درآمد تماشاخانه‌ها و سایر منابع به دست می آمد.
□□□ آسپاسیا، معشوقه‌ی پریکلس (از دولت‌مردان مهم آتن) بود.

زمانی عضو انجمن شهر بود. در آن جا همگان سوگند می خوردند که در هر امری که در انجمن پیش آید، قانون را زیر پا نگذارند. بر حسب اتفاق، روزی که ریاست انجمن با سقراط بود، عده‌ای از مردم تصمیم داشتند که برخلاف قانون، چند تن از سرداران سپاه را با رأی‌گیری محکوم به اعدام کنند. سقراط اجازه نداد رأی‌گیری برگزار شود. مردم به خشم آمده بودند و گروهی از صاحبان قدرت، سقراط را تهدید می‌کردند. اما او تصمیم خود را تغییر نداد، زیرا وفاداری به سوگند در نظرش به مراتب برتر و مهم‌تر از آن بود که در امری خلاف قانون از اراده‌ی مردم پیروی کند و خود را از خشم افراد بانفوذ شهر نجات دهد.^۳



سقراط مدتی در این شورا خدمت کرد اما سرانجام در سی و یک سالگی، از عضویت «شورای مردم» انصراف داد. او احساس می‌کرد که وظیفه‌ای مهم‌تر بر عهده‌ی اوست. وظیفه‌ی او این بود که با انسان‌ها، که خود نیز یکی از آن‌ها بود، به جستجو بپردازد. او می‌بایست با سرسختی پرسش کند و نهفته‌های وجود آدم‌ها را متولد سازد. وظیفه‌ی او این بود که خود و دیگران را به سوی تفکر، پرسش و سنجش ببرد تا از این راه به شناخت خود، حقیقت و نیکی برسند.

سقراط ترجیح داد که در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر راه برود و با مردم گفتگو کند؛ گفتگویی چالش‌برانگیز: کار درست کدام است؟ زشت چیست؟ زیبا چیست؟ چه کاری عادلانه است؟ آیا ظلم و بدی انسان را به سعادت می‌رساند؟ و هزاران پرسش دیگر.

پریکلس (۴۲۹-۴۹۵ قبل از میلاد)
یکی از مهم‌ترین سیاستمداران آتن که بیش از سی سال، رهبری شهر را بر عهده داشت.

برای سقراط، پرداختن به خرد و حقیقت، از سیاست مهم‌تر و ضروری‌تر بود. از نگاه سقراط (خواه در سیستم دموکراسی، خواه سیستم‌های اشرافی و خواه در حکومت استبدادی)، دروغ و ناراستی اوضاع موجود جامعه را نمی‌توان صرفاً با عملیات و اقدامات بزرگ سیاسی از میان برد. شرط هرگونه اصلاح این است که انسان‌ها، خویشان خویش را تربیت کنند و گوهر پنهان وجودشان به حقیقت بیدار شود. راه این بیداری دو چیز است: نخست کسب شناخت و معرفت؛ معرفتی که همراه با عمل است. و دوم، کسب فضیلت‌های اخلاقی. پس از آن، هر کس که انسانی شایسته شود، در عین حال شهروندی شایسته برای وطن خود نیز خواهد بود.

سقراط و سیاست

سقراط - پولوس، چرا می‌خندی؟ خندیدن هم یکی از راه‌های اثبات ادعا است؟
پولوس - سقراط، هنوز نمی‌دانی که محکوم شده‌ای و سخنان را هیچ کس نمی‌پذیرد؟ اگر باور نداری، از حاضران جمع که در این جا نشسته‌اند، بپرس و رأی بگیر.
سقراط - من اهل سیاست نیستم. حتی در آن زمان که ریاست انجمن شهر با مردمان محله‌ی من بود و من عضو هیئت رئیسه‌ی انجمن بودم، هر بار که می‌خواستم درباره‌ی مطلبی رأی بگیرم، همه به من می‌خندیدند، زیرا نمی‌دانستم چگونه باید رأی گرفت. از این رو، اکنون نیز انتظار نداشته باش که بتوانم از حاضران این مجلس رأی بگیرم. اگر دلیلی برای گفته‌هایت نداری، پس گوش فرادار. من برای اثبات ادعای خود، جز یک گواه نخواهم آورد

و آن گواه، خود تو خواهی بود. آری، خود تو که این دم مدعی من هستی. همه‌ی گواهانِ دیگر را به حالِ خود خواهم گذاشت، زیرا من از یک تن می‌توانم رأی بگیرم، ولی رأی گرفتن از چند کس، از من بر نمی‌آید. اکنون نیک بیندیش و بین آماده‌ای در برابر من بایستی و به پرسش‌های من پاسخ بدهی؟^۴

سقراط خود را شهروندِ واقعیِ وطن‌اش می‌دانست. حتی معتقد بود که او تنها شهروندی است که خود را سراپا وقفِ وطن‌اش کرده است. یکی از کسانی که با او بحث و گفتگو داشت، از سقراط پرسید: «چگونه می‌توانی ادعا کنی که تنها آتنی‌ای هستی که به سیاست می‌پردازد؟ حال آن که تو را در هیچ مجمعِ سیاسی‌ای نمی‌بینیم و در هیچ امری مشارکت نمی‌کنی؟» سقراط در پاسخ چنین گفت: «اگر وقتِ خود را صرفِ امور سیاسی کنم بهتر به سیاست می‌پردازم یا در صورتی که بکوشم تا هر چه بیش‌تر مردمِ سیاسیِ راستین تربیت کنم؟»^۵

زمانی که سقراط ۳۷ ساله بود، اختلاف بین دو شهر از شهرهای مهم یونان، آتن و اسپارت، به جنگ و درگیری تبدیل شد. این دو شهر، ده‌ها سال با یکدیگر مشغول جنگیدن بودند. یکی از اولین نبردهای این جنگِ طولانی، «پوتیدایا» نام داشت و یکی از سربازان آتن در این نبرد، سقراط بود.



سقراط و آلکی بیادس

سقراط به عنوان سرباز پیاده در ارتش خدمت می‌کرد. در آن زمان، جنگیدن به عنوان سرباز پیاده، کاری بسیار خطرناک بود. پیاده‌ها، به صفِ دشمن هجوم می‌بردند و رودرو می‌جنگیدند. در جنگ، رفتارهای سقراط بسیار حیرت‌انگیز بود. یکی از فرماندهانِ جنگ جوانی بود به نام «آلکی بیادس». او، شاگرد سقراط هم بود و در گفتگوها و مجالس سقراط نیز شرکت می‌کرد. آلکی بیادس در یک «میهمانی»، رفتارهای سقراط در زمان جنگ را این چنین توصیف می‌کند:

«...در لشکرکشی پوتیدایا، با سقراط هم‌سفر و هم‌سفره بودم. به هنگامِ سختی، تحملِ او به مراتب بیش از من و دیگران بود. خصوصاً هنگامی که در محاصره می‌افتادیم و گرسنه و تشنه می‌ماندیم، در بُرداری هیچ کسی با او برابری نمی‌توانست کرد؛ چنان که در شادی و میهمانی نیز هیچ کس را مانند او ندیدم؛ خصوصاً در شراب نوشیدن. گرچه وی هیچ‌گاه میل به شراب نوشیدن ندارد، ولی آن‌جا که مجبورش کنند، از همه پیشی می‌گیرد. و شگفتی این جاست که تاکنون هیچ کس او را مست ندیده است و گمان می‌کنم درستی این سخن را امشب در خواهید یافت.

[در جنگ]، در سرمای زمستان نیز که در آن مناطق بسیار سخت است، رفتارِ این مرد به معجزه می‌مانست. روزی که همه‌جا و همه‌چیز یخ زده بود و دیگران از فرارگاه خویش بیرون نمی‌رفتند و اگر کسی بیرون می‌شد جامه‌های ضخیم می‌پوشید و پاهای خود را نَمَد می‌پیچید، سقراط را دیدم بی‌آن که تغییری در لباس خود بدهد [با یک پیراهن]، پابرهنه

بر روی یخ، راحت‌تر راه می‌رفت تا دیگران با پاهای پوشیده. بدین سبب، سربازان دیگر به او کینه می‌ورزیدند، زیرا گمان می‌بردند که سقراط در دل خود آنان را ریشخند می‌کند.

در آن سفر، واقعه‌ای هم روی داد که شنیدنی است. در تابستان، روزی مسأله‌ای ذهن و خاطر سقراط را مشغول کرد. سقراط برای حل آن، از بامداد در گوشه‌ای ایستاد و در اندیشه فرورفت و تا نیم‌روز چنان ماند. سربازان که از رفتارش به حیرت افتاده بودند، او را با انگشت به یکدیگر می‌نمودند و چون شب شد و همه از غذا فارغ گردیدند، گروهی از سربازان، برای آن که ببینند سقراط تا کی در آن حال خواهند ماند، رخت‌خواب خویش را در بیرون گسترده. سقراط همه‌ی شب را هم‌چنان بر جای ایستاده بود تا سحر شد و آفتاب برآمد. در این هنگام، نیایش خورشید را به جای آورد و رفت.



سقراط، در میانه‌ی میدان نبرد، جان‌الکی بیادس را نجات می‌دهد

اکنون داستانی هم از رفتار او در میدان جنگ بشنوید. در میانه‌ی جنگی که پس از آن، نشان دلاوری به من دادند، زخم خورده و تنها مانده بودم. سقراط یگانه کسی بود که به یاری من شتافت و هم مرا نجات داد و هم سلاح مرا از میدان معرکه بیرون برد. سقراط به یاد داری پیشنهاد کردم نشان دلاوری را به تو بدهند؟ فرماندهان به سبب مقامی که من در سپاه داشتم، می‌خواستند جایزه را به من بدهند و تو سقراط، با چنان اصراری

از اندیشه‌ی آنان پشتیبانی کردی که جایزه را به من دادند نه به تو.

روزی هم که از منطقه‌ی جنگی دلیون عقب‌نشینی می‌کردیم، رفتار سقراط تماشایی بود. من سوار اسب بودم و سقراط پیاده راه می‌رفت و ساز و برگ و اسلحه‌ی سنگین با خود حمل می‌کرد. سپاه از هم پاشیده بود و سقراط و لاجس با هم عقب می‌آمدند. خود را به آنان رساندم و برای آن که به آن‌ها روحیه بدهم، گفتم که همراه‌شان خواهم بود تا تنها نمانند. این بار چون خود سوار بودم و بیمی نداشتم، بهتر از زمانی که در میدان پوتیدایا افتاده بودم، توانستم رفتار سقراط را زیر نظر داشته باشم. دیدم که در متانت و آرامش، لاجس نیز به پای او نمی‌رسید و به قول آریستوفانس «با وقار تمام راه می‌پیمود و چشم‌ها را به این سو و آن سو می‌گرداند»؛ چنان که گویی در میدان شهر است و آنی دوست و دشمن را از نظر دور نمی‌داشت. همه از دور می‌توانستند دریابند که اگر کسی قصد او کند، مردانه خواهد ایستاد. به

همین سبب او و همراهش، بی‌آن‌که آسیب و گزند بیینند، از معرکه بیرون آمدند، زیرا در حال عقب‌نشینی کسی بیش‌تر در معرض حمله‌ی دشمن قرار می‌گیرد که شتاب‌زده بگریزد، نه آن‌کس که با متانت و آرامی راه بپیماید.»^۶

در دورانی که آتن با اسپارت در جنگ بود، این شهر با فشارهای زیادی روبرو بود. در سال ۴۳۰ قبل از میلاد، زمانی که سقراط ۳۹ ساله بود، در اثر محاصره‌ی شهر و کمبود غذا و بهداشت، طاعون به مدت چهار سال شهر را فراگرفت. بیماری شهر را به هم ریخته بود. مردم از سرنامیدی، سراسیمه و با ریخت‌وپاش ثروت‌شان را خرج می‌کردند و در شهر جرم و جنایت‌های زیادی رخ می‌داد. سرانجام پس از چهار سال، در حالی که یک سوم جمعیت آتن از بین رفته بود، اثر بیماری در شهر کم شد. سقراط از طاعون وحشت‌انگیز جان سالم به در برد. از دید سقراط، نبود اخلاق و فضیلت در شهر محبوب‌اش، بسیار دردناک‌تر از بیماری‌های کشنده بود. سقراط جستجوی خود برای فهم فضیلت و برانگیختن فضایل در آدم‌های اطرافش را آغاز کرد.

معنای «فضیلت» چیست؟

کسی را که فوق‌العاده تحسین می‌کنید در نظر آورید: شخصی زنده یا شخصیتی تاریخی، داستانی یا سینمایی. سپس از خودتان بپرسید چه چیزی در او تحسین شما را بر می‌انگیزد؟ تقریباً به طور قطع جواب شما این است که آن شخص، خصایلی دارد که شما برای آنها ارزش قائل‌اید؛ خصائل و صفاتی مانند قابل اعتماد بودن، قابل اتکاء بودن، راست‌گویی، شجاعت، محبت، تدبیر، مهارت در موسیقی، هنر یا ورزش، و نظایر آن. در یک کلام، نوعی برتری یا فضل در منش، عقل، یا دستاوردها.

خصایلی را که موجب فضل یا بزرگ‌منشی می‌شوند، «فضایل» می‌خوانیم. فضایل مشتمل است بر خصایل طبیعی نظیر قدرت، سرعت، یا هوشمندی؛ خصایل اکتسابی نظیر مهارت در شطرنج یا مهارت در نواختن ساز؛ خصایل مربوط به خلق‌وخو مانند خوش‌خلقی یا شوخ‌طبعی؛ خصایل دینی نظیر ایمان یا پارسایی؛ یا خصایل مربوط به منش نظیر نیک‌خواهی، مهربانی، پشتکار، شجاعت یا حکمت.

[...] چطور می‌توان نیک بود؟ آدمی از چه راه شخص خوبی می‌شود؟ یا اگر خوب است، چگونه این ویژگی را حفظ می‌کند؟ برای جواب دادن به این سؤال، لازم است ابتدا بپرسیم که شخص خوب (یا فضیلت‌مند) چه کسی است؟

ممکن است صرف کسی را در نظر داشته باشیم که دارای خصایلی است که تحسین ما را بر می‌انگیزد؛ خصایلی نظیر هوشمندی، شوخ‌طبعی، یا ذکاوت. یا شاید کسی در نظرمان باشد که از حیث اخلاقی خوب است، کسی که دارای کمالات



تمثال «فضیلت» (arete) در شهر اِفِسُس (از شهرهای یونان باستان)

اخلاقی است. ممکن است افراد، باهوش، صاحب قریحه زورمند، شجاع، دانشمند و دارای بسیاری صفات دیگر باشند که ما آنها را تحسین می‌کنیم بی آن‌که از کمال اخلاقی نصیبی برده باشند. بسیاری از نازی‌ها [=طرفداران هیتلر] به این صفات متصف بودند، ولی این برخورداری مانع از آن نشد که به خطاهای اخلاقی فجع دست یازند. [...]

بنابراین، لازم است بین فضایل یا کمالات اخلاقی و فضایل یا کمالات جدای از اخلاق فرق بگذاریم. البته ما برخی افراد را به خاطر فضایل جدای از اخلاقشان تحسین می‌کنیم؛ اما [معمولا] آن‌ها افرادی‌اند که اگر علاوه بر آن فضایل، دست کم شماری فضیلت اخلاقی نمی‌داشتند، چه بسا به تحسین آن‌ها نمی‌پرداختیم. [...]

درک توصیف افلاطون^{iv} [و سقراط] از فضیلت حائز اهمیت است؛ توصیفی که بخشی از تلاش او بوده است برای مقابله با آموزه‌های نسبی‌گرایانه‌ی سوفیست‌ها... به عقیده‌ی افلاطون، فضیلت^v یا فضل^{vi} هر شیء، چیزی است که آن را قادر می‌سازد وظیفه‌ی خاص خود را به خوبی انجام دهد. هر وظیفه‌ای ممکن است خوب انجام شود یا بد... [به عنوان مثال] آن‌چه اسب مسابقه را قادر می‌سازد تا وظیفه‌ی خاص خود را خوب انجام دهد، سرعت است؛ حال آن‌که فضیلتی که باعث می‌شود اسب مزرعه بتواند وظیفه‌اش را به نیکی انجام دهد، قدرت [شخم‌زنی] است. چاقو وقتی خوب کار می‌کند که تیز باشد؛ و چکش وقتی که سنگینی مشخصی داشته باشد.

همان‌طور که چیزهای مختلف وظیفه‌ی خاصی دارند، نفس [انسان] نیز فضیلتی دارد که به او قدرت می‌بخشد تا وظیفه‌اش را خوب انجام دهد. آن فضیلت چیزی نیست جز عدالت. به نظر افلاطون [و سقراط]، خوب زیستن یعنی اینکه هم سعادت‌مندانه زندگی کنیم و هم مطابق اخلاق. برای این کار لازم است عادل باشیم.

برگرفته از کتاب «مبانی فلسفه اخلاق»^v



آسیاسیا با مردان بزرگ شهر گفتگو می‌کند
(اثر نیکولاس آندره مونیائو)

□□ دیدگاه‌های سقراط و افلاطون را، در بسیاری موارد، احتمالا باید یکسان پنداشت، زیرا سقراط خود هرگز چیزی ننوشت و عمده‌ی دیدگاه‌های او توسط شناخته‌شده‌ترین شاگردش یعنی افلاطون انعکاس یافته‌اند. هم‌چنین در بسیاری موارد، افلاطون اندیشه‌های خود را از زبان سقراط بیان می‌دارد. درباره‌ی افلاطون رجوع کنید به ص. ۴۷.

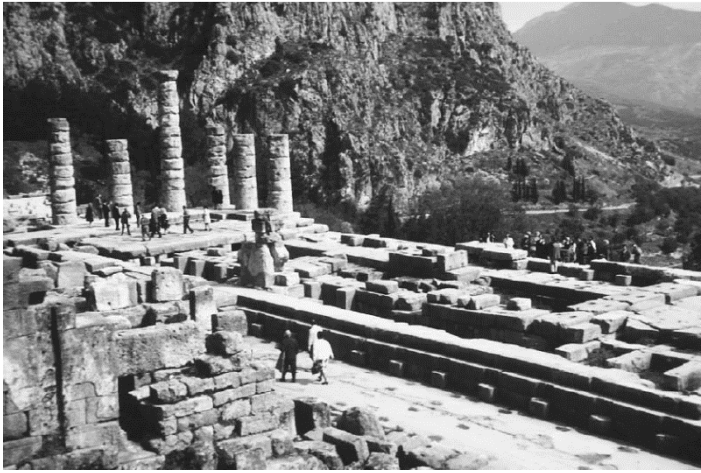
^v) Virtue

^{vi}) Excellence

دغدغه و رسالتِ سقراط



سقراط در گفتگو با مردم شهر



بقایای معبد دلفی (محل پرستش آپولو)؛ محل اقامت پیش‌گوی معبد دلفی.

سقراط در تمام طول عمر خویش، در جستجوی حقیقت بود اما در زندگی‌اش، حادثه‌ای رخ داد که جستجوگری او را جدی‌تر کرد: در آن زمان رسم بر این بود که مردم برای دانستن نظر خدایان، به معبد می‌رفتند و از پیشگوی معبد می‌خواستند که اندرز یا سخنی را از جانب خدایان به آنها بدهد. خایرفون، یکی از افراد شناخته‌شده‌ی شهر که دوست دوران کودکی سقراط بود، روزی به معبد «دلفی» رفته و از زن پیش‌گویی که در معبد بود پرسید: «آیا کسی داناتر از سقراط هست؟» سیبولا، زن پیش‌گوی معبد، بر صخره‌ای نشست، در میان

بخارهایی که برمی‌خاست به تأمل پرداخت و آن‌گاه کلماتی که بر زبان‌اش جاری می‌شد را به خایرفون گفت: «هیچ کس داناتر از سقراط نیست.»

وقتی خایرفون ماجرا را برای سقراط تعریف کرد، سقراط حیرت‌زده شد: «وقتی این پاسخ را شنیدم، با خودم گفتم: منظور خداوندگار از این حرف چیست؟ کلام او چه چیز را نهان می‌کند؟ من خود آگاه‌ام که از دانایی بهره‌ای ندارم. منظور او از این که من داناترین مردمان هستم، چیست؟» مدتی دراز، آشفته و سردرگم بودم بدون این که معنای حرف او را به درستی بفهمم. تا این که سرانجام برای درک مفهوم کلام خدا راهی پیدا کردم: به نزد یکی از همشهریان‌مان رفتم که در دانایی مشهور و شناخته‌شده بود؛ با این امید که بتوانم حرف پیش‌گوی معبد را رد کرده و نشان بدهم که «گفتید من داناترین هستم، اما در این جا مردی هست داناتر از من».



پیش‌گوی معبد دلفی (نشسته بر سه‌پایه) در حال پیش‌گویی برای سیاستمدار آتی

خوب، آن شخص را سراپا آزمودم... او یکی از سیاسیون مشهور بود که در نظر اکثر مردم و بیش از همه در نظر خودش فرزانه و دانا پنداشته می‌شد ولی دریافتم که در واقع نیست. پس آن‌گاه کوشیدم به او بنمایم بدان‌گونه که می‌پندارد، واقعا دانا نیست. این کوشش من، هم او و هم اطرافیان و دوستان‌اش را رنجانید.^۸

پس از آن سقراط شاعران، هنرمندان و همه‌ی کسانی را که در کشور مشهور و شناخته‌شده بودند، مخاطب ساخته و به پرسش می‌گیرد و از ادعای دانایی هر کدام ناامید می‌شود: «از هنگامی که شروع به گفت‌و شنود با دانایان مشهور کردم، فهمیدم که مورد

نفرت و بدنمایی قرار خواهم گرفت اما چاره‌ای نداشتم. احساس کردم که باید اول به صدای خداوندگار گوش دهم تا مفهوم سخن پیش‌گوی معبد را دریابم... به وفاداری سوگند، حاصل آن همه تکاپو در راه فرمان خدا این بود: آنانی که به دانایی شهرت بسیار داشتند، نادان‌تر از کسانی بودند که در دانایی گم‌نام و ناشناخته‌اند.^۹

در آن زمان، سقراط تقریباً پنجاه ساله بود. از این لحظه، سقراط در پیش‌گویی معبد، نشانه‌ای از یک رسالت الهی و تشویقی برای آموزش می‌بیند. سقراط بار دیگر به سراغ معبد رفت و دید که بر سر در آن‌جا، این سخن حک شده است: «خودت را بشناس». زین پس، سقراط تمام زندگی و هم و غم خویش را صرف این کار کرد؛ نه فقط برای خود بلکه برای تمامی کسانی که ملاقات می‌کرد:

«... پس از آن که سیاستمداران را آزمودم، رو کردم به سوی شاعران، نمایش‌نامه‌نویسان و سایرین... پس از آن که [نادانی آن‌ها آشکار می‌شد]، به خود گفتم: «خوب، مطمئناً من از این فرد، داناترم، زیرا من و او در نادانی مثل هم هستیم اما او علاوه بر این که نمی‌داند، می‌پندارد که داناست. ولی من می‌دانم که نادان‌ام. به نظر می‌رسد که در دانستن این نکته‌ی کوچک، از او داناترم، زیرا آن‌چه را نمی‌دانم، نمی‌پندارم که می‌دانم... به نظر می‌رسد پیش‌گوی معبد، نام مرا صرفاً به عنوان مثال به کار برده است تا به ما بگوید: «داناترین شما انسان‌ها کسی است که هم‌چون سقراط بداند که هیچ نمی‌داند.» برای این که فرمان الهی را اطاعت کنم، اگر گمان برم کسی از همشهریان یا خارجی‌ها دانا است،... می‌کوشم تا دریابد که دانا نیست.»^{۱۰}

با این حادثه، زندگی سقراط بیش از پیش صرف جستجوی حقیقت شد. سقراط، راه کسب ثروت را نرفت. به دنبال مقام سیاسی نیز نبود. او به عوض دل‌پذیری کانون خانواده، از ناهمواری‌های زندگی استقبال نمود. او می‌توانست مقامی بزرگ در آتن کسب کند. می‌توانست به جای آن که همه چیزش را پای تعلیم و تربیت قربانی کند، در کنار کارهای دیگر خود به تعلیم و تربیت هم پردازد، اما ترجیح داد در فقر، ساده‌پوشی و سختی، خیابان‌های شهر را طی کند و بدون دلبستگی‌های رایج زندگی، با آزادی هر چه تمام‌تر، به هدف اصلی‌اش پردازد: جستجوی همگانی حقیقت.

سقراط در جستجوی مخاطبانی تازه که بتواند با آن‌ها وارد گفتگو شود، در خیابان‌ها و میدان‌های شهر گردش می‌کرد. او پذیرفته بود که شغل اصلی‌اش در زندگی همین باشد: «من با همه‌ی کسانی که دیدارشان می‌کنم، از پیر و جوان، همشهری و خارجی، و بیش‌تر با خود شما مردم آتن، سخن خواهم گفت»^{۱۱}... به همه جا می‌روم و هم‌شهری‌ها و غریبه‌هایی را می‌بینم و آن‌ها را به پرسش و آزمون می‌گیرم.»^{۱۲}

گفت‌وگو کردن، اساس زندگی سقراط شد. او با صنعت‌گران، سیاستمداران، هنرمندان، سوفیست‌ها و حتی زنان تن‌فروش بحث و گفتگو می‌کرد. در کوی و برزن، در بازار، در میدان‌های ورزش و میهمانی‌ها عمر می‌گذراند؛ عمری که به مباحثه و مناظره با افراد مختلف می‌گذشت. اما این گفت‌وگوها در نظر مردم آتن، کاملاً تازگی داشت و غیرعادی می‌نمود: این گفتگوها، روح انسان را عمیقاً تکان می‌داد، می‌آشفته و مغلوب می‌کرد.^{۱۳}





سقراط به تدریج متوجه شد کسانی که طبیعت را مطالعه می‌کنند و آموزش می‌دهند، تنها به این موضوع می‌پردازند که چیزی وجود دارد و این که آن چیز، چگونه به وجود آمده است. مثلاً اینکه زندگی بر روی زمین، از دریاها آغاز شده و سپس به خشکی‌ها کشیده شده است. اما این مردان به ظاهر دانشمند، برای سؤالی که سقراط آن را بسیار اساسی می‌دانست، پاسخی نداشتند: آدمی چگونه باید زندگی کند؟ پرسشی که توجه سقراط را جلب می‌کرد، مربوط به روح و درون انسان بود. او می‌خواست اعمال انسانی را مطالعه کند و بفهمد که سعادت و شجاعت چیست؟ چه چیزی می‌تواند سبب شود که انسان، خوب و سعادتمند بشود؟ به عبارت دیگر، فضیلت، یعنی برترین ارزش در چیست؟ انسان چگونه می‌تواند به فضیلت و سعادت برسد؟

پرسش سقراط، باعث تغییری بزرگ در تاریخ تفکر بشر شد. بیشتر دانشمندان، به تحقیق و مطالعه بر روی عالم بیرون و طبیعت می‌پردازند. اما سؤالات سقراط باعث شد که توجه متفکران به این سمت برود که «بهترین شیوهی زندگی چیست؟» و «چگونه باید با دیگران رفتار کرد؟».

به همین دلیل بود که گفتگو با سقراط، تکان‌دهنده جلوه می‌کرد. او مخاطب خود را در مورد خدایان، مبدأ جهان و اموری از دست به پرسش نمی‌گرفت، پرسش‌های او، زندگی خود فرد و فعالیت‌هایش در این جهان را به چالش می‌کشید. آلکی بیادس، جوانی که از سردمداران شهر بود و مدتی با سقراط حشر و نشر داشت، در یک میهمانی، درباره‌ی سقراط چنین گفت:

«وقتی سخنان او را می‌شنویم، به شدت متأثر و مغلوب او می‌شویم. هر کس، مرد یا زن و پیر یا جوان، به گفتار تو گوش فرادهد یا سخن تو را از دیگری بشنود، اختیار از دست می‌دهد و بی‌خویشتن می‌گردد. ای دوستان، می‌ترسم گمان ببرید که مست لایعقل‌ام، وگرنه شرح می‌دادم که سخنان این مرد چه‌ها با من کرده است.

سوگند یاد می‌کنم که من خود سخنان او را با شکیبایی رنج‌آوری تحمل کرده و هنوز هم تحمل می‌کنم، چه وقتی به گفتار او گوش فرامی‌دهم، دل در برم چنان می‌تپد که تپش قلب رقصنده‌های پرشور چنان نیست و سخنان او اشک مرا جاری می‌سازد. دیگران را نیز دچار همین حال می‌بینم.

بر عکس، وقتی به خطابه‌های پریکلِس و دیگر سخن‌ران‌های ماهر گوش می‌دهم، احساس می‌کنم که نیکو سخن می‌گویند، اما هرگز آن اثر را در من نبخشیده و مرا به تب‌وتاب نینداخته و به تسلیم وادار نکرده است.

این جادوگر، بارها، چنان روح مرا تسخیر کرده است که با خود گفته‌ام: زندگانی پیشیزی ارزش ندارد اگر که خویشتن را تغییر ندهم و همان بمانم که هستم.

سقراط، این حقیقت را نمی‌توانی انکار کنی! می‌دانم که اگر اکنون نیز سخن آغاز کند، همان بلا بر سرم خواهد آمد، زیرا هر بار که با من گفتگویی می‌آغازد، ناچار می‌گردم اعتراف کنم که با این که زمام حکومت شهر آتن را به دست دارم، از حکومت بر خویشتن ناتوان‌ام. سقراط مرا ناچار می‌سازد به نقایص خود اقرار کنم. با این همه من در وظایف خویش کوتاهی می‌کنم و به جای آن که به خود پردازم، در کارهای روزمره‌ی آتن سرگرم و مشغول می‌شوم.

بنابراین گوش‌ها را به سختی فرومی‌بندم و همان‌سان که از برابر جادوگران آوازه‌خوان^{۱۴} می‌گریزم، می‌کوشم از مقابل او فرار کنم و می‌دانم که اگر نگریزم، ناچار خواهم شد تا پایان عمر نزد او بمانم.

در برابر او حالی به من روی می‌آورد که تاکنون در برابر هیچ کس نداشته‌ام: تا امروز اتفاق نیفتاده است که از کسی شرم کنم. ولی هرگاه که به سقراط می‌رسم، شرمسار می‌گردم. زیرا می‌دانم اگر از فرمان او سربر می‌تابم، نه از آن است که سخن او را درست نمی‌دانم، بلکه تحسین‌ها و تمجیدهای مردم [آتن] است که مرا از انجام فرمان او باز می‌دارد. از این روی، تا پای دارم از او می‌گریزم ولی چون باز روی در روی او می‌ایستم، از کردار خود شرمساری می‌برم. بارها آرزو کرده‌ام او بمیرد. اما می‌دانم اگر روزی چنین پیش آید، نبودن او چه قدر برای من رنج‌آورتر از بودن او خواهد بود. از این رو نمی‌دانم با این مرد چه کنم.^{۱۵}



Socrates and Meno in the Workshop. The Dialogue on Virtue in the shop of Simon, the leather-cutter. (Meno)

سقراط در حال گفتگو

(اثر ویلیام پل اسکات)

کم‌کم عده‌ای از جوانان مشتاق شهر، دور سقراط جمع شدند. آن‌ها سقراط را نه فقط فردی متفکر بلکه الگویی برای زندگی تصور می‌کردند. شاگردان سقراط، می‌خواستند بصیرت‌های هوشمندانه‌ی او را فراگیرند و همان نوع دانش عمیق و رازآمیزی که از او چنین آدمی ساخته است را به دست آورند. احساس می‌کردند

سقراط راز زندگی را دریافته است و همراهی با او، از ما، آدم بهتری خواهد ساخت. سقراط خود درباره‌ی آن‌ها چنین می‌گوید: «بسیاری از جوانان که دارای اوقات فراغت‌اند و اغلب از خانواده‌های ثروتمند هستند، به من علاقه نشان می‌دهند و از دیدن این که من چگونه آدمیان را به آزمون و سنجش می‌گذارم، لذتی وافر می‌برند. آن‌گاه خودشان می‌کوشند تا هم چون من عمل کنند و کسانی که ملاقات می‌کنند را به پرسش و سنجش می‌کشند^{۱۶}... و در این راه به پیشرفت‌های حیرت‌انگیزی می‌رسند.»

از دید سقراط، انسان به تمامی انسان نیست مگر وقتی که به جستجوی حقیقت برود و همه چیز را به کار بندد تا از جهل به در رود.^{۱۷} سقراط در تلاش بود تا تفکر و نیز جستجوی حقیقت و فضیلت را در مخاطب خود بیدار کند. او احساس می‌کرد که با بیدار کردن پرسش و جستجو در جوانان و همشهریان‌اش، آن‌ها را بهتر می‌تواند به یافتن پاسخ‌های درست برانگیزد.

از سوی دیگر سقراط، جامعه‌ی خود را در خطر می‌دید؛ جامعه‌ای که در حال از دست دادن ارزش‌هایش بود. یکی از مهم‌ترین خطرات، از ناحیه‌ی «سوفیست»‌ها بود. در آن دوران گروهی از افراد بودند که خود را «سوفیست» می‌نامیدند. سوفیست، به معنای دانشمند است. اما سوفیست‌ها چه کسانی بودند؟ سوفیست‌ها گروهی از آموزگاران حرفه‌ای دوره‌گرد بودند که از شهری به شهر دیگر می‌رفتند و جوانان را در ازای دریافت پول، تعلیم می‌دادند و «سخن‌وری» یا خطابه در مجامع عمومی کشور را به آن‌ها می‌آموختند. اما جامعه‌ی یونان به طور کلی و آموزش‌های سوفیست‌ها به طور خاص، در عمل داشتند مخاطب را از ارزش‌های اخلاقی و اجتماعی دور می‌کردند.



تصویری از نبرد بین سربازان ایرانی و یونانی (۴۷۹ قبل از میلاد).

آتن، پس از مقاومت در مقابل لشکرِ قدرتمندِ ایران، به قهرمان و سردمدارِ شهرهای یونانی تبدیل شده بود. به همین خاطر، از آن پس، کم و بیش، رفتاری سلطه‌جویانه نسبت به دیگر شهرها و مناطق در پیش گرفت. آرام‌آرام در یونان باستان، اندیشه‌ای زمزمه و رایج گشت که «قوی حق دارد مطابق میل خود با

ضعیف رفتار کند». در چنین فضایی، کم‌کم تصویری شکل گرفت که بزرگ‌ترین فضیلت و سعادت در زندگی بشر این است که در عرصه‌ی سیاست و رهبری جامعه، به قدرت و موفقیت برسد.

چون حکومتِ آتن دموکراسی بود و راه موفقیتِ سیاسی به روی همه باز بود، بسیاری از مردم به دنبال این بودند که با آموختنِ تکنیک‌ها و روش‌های مؤثر، از رقبای خود پیشی گرفته و به قدرت برسند. عده‌ای نیز سعی نمودند تا خود را آموزگارِ موفقیت در عرصه‌ی قدرت و اجتماع جلوه دهند. این گروه، خود را «سوفیست» یعنی دانشمند می‌نامیدند و با سربلندی اعلام می‌کردند: ما می‌توانیم به هر جوانی «هم تدبیرِ امورِ شخصی را یاد بدهیم تا بتواند خانواده‌ی خود را خوب اداره کند و هم تدبیرِ امورِ سیاسی را تا هم از نظرِ سخن و بیان و هم از نظرِ عمل، در شهرِ خود تبدیل به قدرتمندی واقعی گردد». از نگاه سوفیست‌ها، مهم‌ترین چیزِ لازم برای این کار، مهارت در سخن‌رانی بود. از نظرِ سوفیست‌ها، جوانانِ بلندهمت و جاه‌طلب، بیش از آموختنِ فضیلت‌های اجتماعی و اخلاقی، باید فنِ سخن‌رانی را بیاموزند. هنر اصلی همین است، زیرا کسی که فنِ قانع‌سازی و تأثیرگذاری بر دیگران را آموخته باشد، در همه‌ی مجالس و گردهمایی‌ها، بر صدر خواهد نشست.^{۱۸}

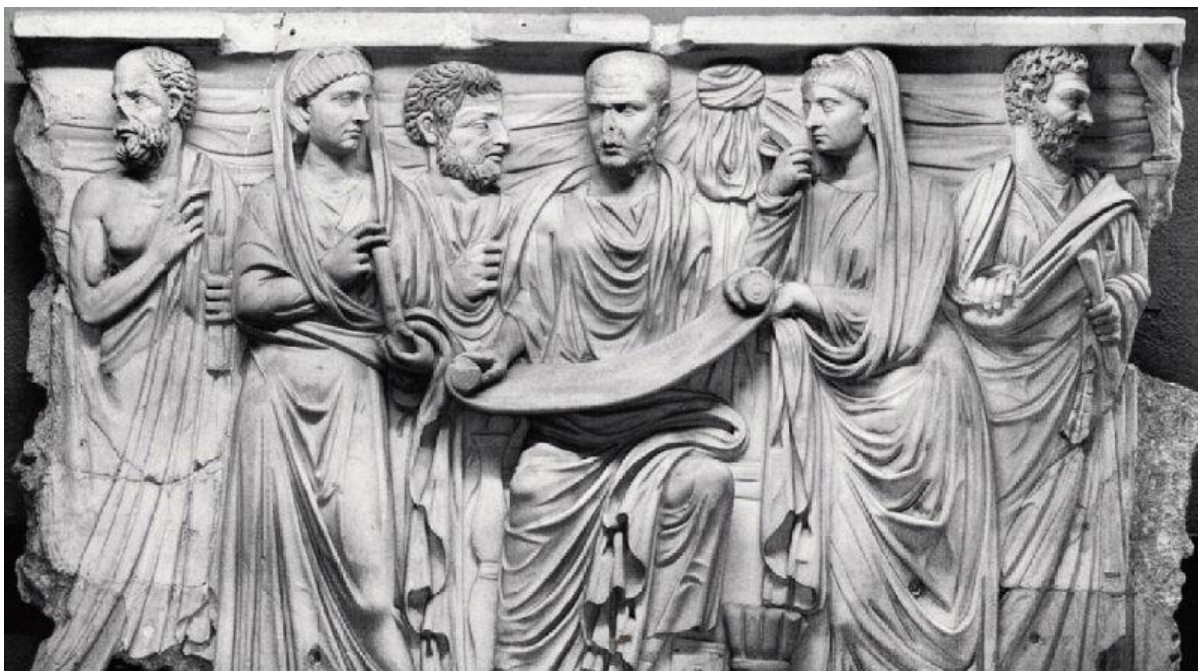
امروزه، کلمه‌ی «موفقیت» و «انسان موفق»، بیش‌تر در عالمِ شغل، تجارت، سینما، موسیقی یا ورزش به کار می‌رود. اما در یونان باستان، موفقیتِ قابل‌اعتنا، موفقیتِ سیاسی بود. ابزارِ رسیدن به آن هم سخن‌وری بود؛ یعنی هنر قانع‌سازی. می‌توان به جای سخن‌وریِ آن دوران، ارتباطات و تبلیغاتِ امروزی را قرار داد. همان‌طور که ما دانشگاه‌ها و کارگاه‌های ارتباطات، تبلیغات و اثرگذاری بر مخاطب داریم، یونانیان هم آموزگارانِ برای سیاست و سخن‌وری داشتند: سوفیست‌ها.^{۱۹}

مردم آتن برای تصمیم‌گیری‌های سیاسی، اجتماعی و قضایی در یک شورا جمع می‌شدند و با سخن‌رانی و اظهارنظرِ علنی، درباره‌ی موضوع موردنظرشان تصمیم می‌گرفتند. به همین خاطر، سخن‌ورِ ماهر بودن، کلیدِ تأثیرگذاری بر دیگران و دستیابی به قدرت بود.^{۲۰} دادگاه‌ها نیز شورایی و با رأی هیئت منصفه اداره می‌شدند. به منظور تصاحبِ اموال کسی، می‌شد در دادگاهِ آتن از او شکایت کرد و با سخن‌پردازی، رأی هیئت منصفه را به دست آورد. اغلب، فردی که از او شکایت شده بود، از ترسِ رأی دادگاه، پیشاپیش مبلغی به شکایت‌کننده می‌داد تا او از این شکایت صرف‌نظر کند. بدین ترتیب، شکایت و سخن‌پردازی در دادگاه ابزاری شده بود برای باج‌خواهی. سوفیست‌ها، متخصصانِ توانمندسازی جوانان برای زندگی و موفقیت در چنین فضایی بودند. عطش حرفه‌ای شدن در

سخن‌وری تا جایی بود که در مسابقات المپیک آتن، مثل شعر، موسیقی و ورزش، مسابقات سخن‌رانی نیز برگزار می‌شد و بسیاری از جوانان برای کسب جایزه در این مسابقات با هم رقابت می‌کردند.

سوفیست‌ها خود را استاد فن سخن‌وری معرفی می‌کردند و بر آتش این بازار می‌دمیدند. پروتاگوراس، گرگیاس و هیپياس، سه تن از شناخته‌شده‌ترین سوفیست‌های زمان خود بودند. به نظر گرگیاس، فضیلت عبارت است از «توانایی رهبری انسان‌ها» و راه رسیدن به آن نیز، آموختن فن سخن‌وری و قانع‌سازی دیگران است.^{۲۱} به نظر پروتاگوراس، هر بحثی یک «مبارزه لفظی» است که در آن باید بر حریف پیروز شد؛ درست بر عکس آرمان «جست‌وجوی حقیقت» سقراط که در آن، دو طرف باید دست به دست هم دهند تا به حقیقت نزدیک‌تر شوند.^{۲۲} سوفیست‌ها، به جوانان می‌گفتند درست و غلطی وجود ندارد و برای هر ادعایی، می‌توان دلایلی مستحکم و تأثیرگذار بیان کرد و به این ترتیب، مردم را به دنبال خود کشید. از دیدگاه گرگیاس، «کلمه»، معنای اخلاقی و ارزشی ندارد بلکه سلطانی است که هیچ کاری از دست آن بر نمی‌آید، جز این که هم‌چون برده‌ی فانوس‌دار، در خدمت کسی باشد که غرض خود را دنبال می‌کند.

تعلیمات سوفیست‌ها، باعث گسترش این عقیده شده بود که هر حقیقتی نسبی است و هیچ دانش یقینی‌ای وجود ندارد. حقیقت برای هر کسی همان است که او را متقاعد می‌سازد و کاملاً ممکن است که کسی را متقاعد کرد که سیاه سفید است. گرگیاس برای این سخن خود که «قانع‌سازی با کلمات می‌تواند ذهن انسان‌ها را به هر شکلی درآورد» دلیل‌های می‌آورد؛ مثلاً این که در جمع‌های مردمی مثل مجلس یا دادگاه، یک سخن‌رانی ممکن است همه‌ی مردم را راضی و متقاعد سازد، فقط به این دلیل که با مهارت و استادی بیان شده است، و نه به علت این که حاوی حقیقت است. پروتاگوراس می‌گفت: «انسان معیار همه چیز است»؛ از جمله معیار ارزش‌های اخلاقی و اجتماعی. این بدان معنی بود که درست و غلط بر طبق خواسته‌های انسان تعریف می‌شد و به بیان گرگیاس،



سوفیست‌ها گروهی از آموزگاران حرفه‌ای دوره‌گرد بودند که از شهری به شهر دیگر می‌رفتند و جوانان را در ازای دریافت پول، تعلیم می‌دادند و «سخن‌وری» یا خطابه در مجامع عمومی کشور را به آن‌ها می‌آموختند.

«آن چه بر تو پدیدار می‌شود برای تو هست، و آن چه بر من پدیدار می‌شود برای من هست» و هیچ کس نباید از زاویه‌ی حقیقت یا غیر حقیقی بودن چیزی، با دیگری مخالفت کرده و او را قضاوت نماید.^{۲۳}

بدین ترتیب، سوفیست‌ها از نسبی‌گرایی و ذهن‌گرایی افراطی حمایت می‌کردند. آن‌ها بی‌تردید فردگرا بودند: آن‌ها جوانان شهر را تبدیل به رقیبانی برای یکدیگر کرده و ایشان را به نحوی پرورش می‌دادند که بر سر شهرت عمومی و کسب مقام، با هم رقابت کرده و از یکدیگر عبور کنند. گرگیاس می‌گفت: «دلیل‌آوری، میدانی است که همه را می‌پذیرد اما فقط به کسانی که موفق شوند جایزه می‌دهد.»^{۲۴}

سقراط در نقطه‌ی مقابل این گروه قرار داشت. او خود را «فیلسوف» می‌نامید. امروزه، کلمه‌ی فیلسوف به افرادی گفته می‌شود که به علم و دانش بسیار معروف اند، اما در آن زمان، کلمه‌ی فیلسوف، معنای بسیار متواضعانه و جستجوگرانه‌ای داشت: فیلسوف، به معنای «دانش دوست» بود؛ یعنی کسی که دانش ندارد اما علاقه‌مند به آموختن و جستجوگر دانش است. اگر بخواهیم به زبان امروز سخن بگوییم، سوفیست یعنی استاد و فیلسوف یعنی دانش‌آموز. اما چرا سقراط مقام خود را دانش‌آموزی می‌دانست و خود را «دانش دوست» (=فیلسوف) می‌نامید؟

هم سوفیست‌ها و هم سقراط، معتقد بودند که ما باید ارزش‌های سنتی و رایج جامعه‌ی خود را بسنجیم، بررسی کنیم و نقد نماییم. هر دو در طرح پرسش‌های انتقادی نسبت به دین و عشق و سیاست، بی‌پروا بودند. سوفیست‌ها در این زمینه گروهی پیش‌رو بودند. آن‌ها تمامی ارزش‌های جامعه را مورد نقد قرار می‌دادند. از دید سوفیست‌ها قوانین، آداب و رسوم و عقاید دینی ریشه در نظم طبیعی ثابتی ندارند بلکه از جایی به جای دیگر تغییرپذیر اند.^{۲۵}

اما اختلاف سوفیست‌ها و سقراط از این‌جا آغاز می‌شد که سقراط، پرسش‌گری و نقد را آغاز جستجو می‌دانست، و سوفیست‌ها نقد را انتهای تفکر. از دید سوفیست‌ها، گام بعد از نقد شدن ارزش‌ها، وارد شدن به عرصه‌ی قدرت و تأثیرگذاری کلامی و چیرگی بر حریفان بود، زیرا اکنون دیگر هیچ ارزش معتبری وجود ندارد. در حالی که سقراط، پرسش بی‌جواب را شروعی برای کسب دانش و یافتن حقیقت می‌دانست. از این رو، سقراط با نسبی‌باوری سوفیست‌ها مبارزه می‌کرد و این گونه زیستن را تباه‌کننده‌ی روح و روان می‌دانست، زیرا چنین باوری سبب خواهد شد که از جست‌وجوی حقیقت دست بشوئیم. به همین خاطر بود که او خود را «دوست‌دار دانش» یعنی فیلسوف



در قرن پنجم پیش از میلاد در یونان، سیاست‌مداران نمی‌توانستند بدون آموختن دانش و هنر، جایگاهی در میان مردم داشته باشند. از این رو، سیاست‌دوستان آن روزگار به دنبال آموختن این امور بودند. تصویر: ارسطو (شاگرد افلاطون و فیلسوف بزرگ عصر) در جوانی، معلم اسکندر کبیر (سمت چپ) و جمعی از دوستان او بود.

می‌نامید؛ حال آن‌که سوفیست‌ها خود را «دانشمند» یا استاد می‌خواندند.



از نگاه سقراط، برای باز شدن چشم‌ها، لازم است نخست حیرت‌زده شویم. نقد و پرسش‌گری، حیرت را در ما زنده می‌کند. یکی از مخاطبان سقراط به نام «ته‌تئوس» به سقراط گفت: «[از گفتگو با تو] من سرگیجه گرفته و پریشان‌ذهن شده‌ام». سقراط به او گفت: «این، آغاز دوست‌داشتنِ دانش است».^{۲۶}

سقراط با نقدهای شدید خود، می‌خواهد کار جستجو و تحقیق را (که با اعتماد به کشف حقیقت همراه است)، به جریان بیندازد. به همین خاطر، کار خود را به هنر مامایی تشبیه می‌کند. ته‌تئوس، پاسخ سؤال‌های سقراط را نمی‌داند و خود را قادر به یافتن پاسخ نمی‌بیند و می‌گوید: «و با این همه از اشتیاق یافتن پاسخ رها نمی‌شوم». در این جا سقراط او را به وادی موفقیّت و قدرت‌طلبی و نسبی‌گرایی نمی‌کشد، بلکه چنین می‌گوید: «درد بر تو چیره شده است، چه، تو اکنون تهی نیستی؛ بلکه در کار فرزند آوردنی».^{۲۷}

کسانی که با سقراط معاشرت می‌کردند، بی‌تردید در آغاز کار، به ظاهر نادان‌تر می‌شدند، زیرا در حقیقت از دانش خیالی و پنداری آزاد می‌گشتند. اما در ادامه «هر کس که لطف خدا شامل حال او شود، در طی مرادده‌ای که با او می‌کنم، به پیشرفت‌های حیرت‌انگیز نائل می‌شود؛ بی آن که به ظاهر چیزی از من آموخته باشد. آری، فرزند زایاندن، کار خداوند و کار من است».^{۲۸}

سقراط در طول گفتگوهایش تکرار می‌کند: «هیچ خردی، خواه کوچک یا بزرگ، ندارد». حتی اگر هم آپولو به واسطه‌ی پیشگویی معبد دلفی حکم کرده باشد که او خردمندترین آدمیان است، او باز هم با قطعیت می‌گوید که دارای هیچ معرفتی نیست: «من می‌دانم که هیچ نمی‌دانم». اما هرچند که او مدعی است که در حوزه‌ی تفکر سخت بی‌توشه است، اما بسیار بلندپرواز است: سقراط به کاوش حقیقت برخاسته است؛ حقیقتی که با شناخت و معرفت می‌توان به آن نایل شد؛ البته نه با شناخت و معرفت به قوانین طبیعی یا ریاضی، و نیز نه با معرفت به مقولات فراطبیعی، بلکه تنها با همان شناخت و معرفتی که از دیدگاه خودش شایان ارزش است: شناخت انسان!

شناخت به انسان، برای سقراط بیش از هر چیز شناخت اخلاق است: «چه باید کرد؟» در واقع از دید سقراط، «درست» (در مقابل غلط) و «نیک» (در مقابل بد) همان کاری را می‌کند که حقیقت جهان‌شمول می‌کند؛ حقیقتی که خود در ذات خویش پابرجاست و هیچ اقتدار و هیچ اکثریتی نمی‌تواند در آن تزلزل ایجاد کند. حقیقت، ثمره‌ی تلاشی از سوی عقل است و زمانی یقین‌عقلانی در انسان ایجاد می‌شود که شخص بپذیرد در ژرفای وجود خود غور کند، «خویش‌را بشناسد» و حاضر باشد از فرضیات اولیه‌ی خود، احساسات‌اش، ترس‌هایش، آرزوهایش و پندارهای خود فراتر بیاید. در آن هنگام است که شخص می‌تواند «درست» را (عدالتِ درست، زیباییِ درست، نیکیِ درست و شجاعتِ درست را) لمس کند؛ چیزهایی که هم‌چنان تعریف‌شان دشوار باقی خواهد ماند.^{۲۹}

یکی دیگر از اختلافات سقراط با سوفیست‌ها، مربوط به نحوه‌ی آموزش بود: سوفیست‌ها، استادانی بودند که در ازای آموزش خود پول می‌گرفتند و سقراط این کار را نادرست می‌دانست. از نظر سوفیست‌ها، مهم‌ترین فضیلت، عدالت یا شجاعت یا راست‌گویی نبود. آن‌ها، سخن‌وری را مهم‌ترین فضیلت می‌دانستند. به همین خاطر می‌گفتند که قادر هستند فضیلت را آموزش دهند؛ یعنی آن را مثل یک کالا به مخاطبان خود بفروشند، زیرا از نظر سوفیست‌ها، فضیلت (یعنی سخن‌وری)، یک تکنیک و فن است و به سادگی می‌توان آن را فراگرفت. به این ترتیب، آن‌ها خود را شایسته‌ی دریافت پول می‌دانستند.



اما از نظر سقراط، هر کس باید فضیلت و معرفت را با کوشش خود به دست آورد. معرفت و فضیلت را نمی‌توان مثل یک کالا به دیگری منتقل ساخت. عادل بودن، شجاع بودن یا راستگو بودن را نمی‌توان مثل یک فن آموخت، بلکه برای یادگیری آن، باید عادل بود، شجاع بود، راستگو بود.

در حقیقت، سقراط، با این قضیه که یک آموزگار بابت آموزش پول دریافت کند، شاید مشکل چندانی نداشت. عده‌ی زیادی از مردم در یونان، این چنین می‌زیستند. اعتراض سقراط این بود که آموزگاری پول بگیرد در ازای این که من شما را به فضیلت می‌رسانم؛ یعنی تبدیل به انسانی خوب و والا می‌کنم. از نظر سقراط، آموزگار فضیلت نمی‌تواند پول دریافت کند، چون این کار آزادی او را از بین می‌برد. آموزگار مزدبگیر ناچار خواهد شد که از نقد و انتقاد جدی به مخاطب پرهیز کند و به دل مخاطب‌اش راه بیاید؛ نه بر طبق فضیلت‌های اخلاقی. «کسانی که در طلب پول‌اند، باید کاری را انجام دهند که بتوانند در ازای آن مزدی به دست بیاورند [یعنی مطابق سلیقه‌ی پرداخت‌کننده‌ی مزد]، اما من چون پولی نمی‌گیرم، مجبور نیستم با کسانی که ناپسندشان می‌دارم، گفت‌وگو کنم».^{۳۰} سقراط مدعی نبود که مخاطب خود را از فضیلت برخوردار خواهد ساخت و هرگز از کسانی که می‌خواستند در جمع او و هم‌نشینان‌اش باشند، پولی نمی‌پذیرفت و معتقد بود که با چشم‌پوشی از پول، می‌تواند آزادی خود [در ارتباط با مخاطبان‌اش] را حفظ کند.

سقراط به خاطر دریافت پول، حتی سوفیست‌ها را به فاحشه‌ها تشبیه می‌کرد: «... آن‌ها مجبور اند به کسانی که به ایشان پول داده‌اند، معاشرت و گفتگو کنند... در شهر ما مردم کسی را که زیبایی خود را به پول بفروشد، فاحشه می‌نامند... معرفت [و دانش] نیز چنین است: اگر کسی معرفت خود را به پول بفروشد، او را سوفیست می‌نامند. چنین کسی، با فروشنده‌ی زیبایی به پول، فرقی ندارد».^{۳۱}

سوفیست‌ها برای سخن‌رانی‌ها و کلاس‌های خود، حق ورودی می‌گرفتند: نیم درهم، دو درهم یا چهار درهم برای یک سخن‌رانی. سقراط [احتمالاً به طنز] اظهار تأسف می‌کرد که دانش فصاحت و سخن‌رانی‌اش ناقص است، زیرا او فقط توانسته است در سخن‌رانی یک‌درهمی حاضر شود و نه در سخن‌رانی پنجاه درهمی.^{۳۲}

آرمان سقراط، دوستی بود و از نظر او، دانش و معرفت را باید آزادانه با دوستان و علاقه‌مندان در میان نهاد: «تعجب می‌کرد که بعضی کسان، در مقابل آموزش فضیلت پول می‌گیرند و می‌گفت: «اینان به جای آن که مزد بگیرند، باید شادمان باشند که دوست خوبی به دست می‌آورند. این خود بزرگ‌ترین سودهاست... هم‌چنان که بعضی کسان، به اسب یا سگ یا یکی از پرندگان دلبستگی دارند، من نیز شیفته‌ی دوستان هستم و اگر مطلب خوبی بدانم، به دوستان خود می‌آموزم و کسانی را که گمان کنم در راه فضیلت و نیکی برای یکدیگر سودمند می‌توانند بود، با یکدیگر آشنا می‌کنم. گنج‌های معرفت را هم که حکمای پیشین در کتاب‌ها نهفته‌اند، می‌جویم و با دوستانم به کاوش در آن‌ها می‌پردازم. و اگر روزی گوهری گران‌بها بیابیم و در پرتو آن بتوانیم یکدیگر را گامی پیش‌تر ببریم، شادمان می‌شویم و آن را موهبتی بزرگ می‌شماریم».^{۳۳}



سقراط در حال گفتگو با جمعی از شاگردان

از این رو، برای سقراط، گفت‌وگو، کاری بسیار مهم و مقدس بود. تنها راه رسیدن به حقیقت، گفت‌وگو بود: «باید دو تن باشند تا با هم جست‌وجو کنند؛ تا با هم ببینند که آیا این گفتارِ دو به دو و این دلایلی که از طریق منطق و گفتگو به یکدیگر ارائه کرده‌اند، هر دو نفرشان را که به جست‌وجو برخاسته‌اند، به مقصود خواهد رساند؟ تنها شرط این است که هر دو به فضیلتِ گفتار و تعقل باور داشته باشند.»^{۳۴}

سقراط، برای زنده کردن ارزش‌های فراموش شده در جامعه، از یک طرف به پرسش‌گری از مردم عادی

مشغول بود و از طرف دیگر با سوفیست‌ها مبارزه می‌کرد. در آن دوران، همه‌ی ارزش‌های اخلاقی و اجتماعی، در کام امواجِ سفسطه‌گرایی و سخن‌پردازی فرورفته بود و نابود شده بود. در این هنگامه، سقراط می‌کوشید تا دنیای اخلاق را این بار آگاهانه، با دیدی انتقادی و هم‌چنین برخاسته از روح آدمی از نو برپا کند. دولت و جامعه، در جبهه‌ی اخلاق از پای درآمده بود و رهایی آن نیز می‌بایست از همین جبهه آغاز می‌شد. سقراط خود را رهبر این نبرد اخلاقی می‌دانست.^{۳۵}

سقراط باور داشت که خدایان، او را برگماشته‌اند تا هم‌وطنان خود را بیدار کند تا زندگی‌ای عمیق و اندیشمندانه‌ای در پیش گیرند. به تعبیر سقراط، «زندگی ناسنجیده [= بدون آزمودن، سنجش و نقد]، ارزش زیستن ندارد.» کاری که سقراط از جانب خدا به آن منصوب شده بود، چنان که خود می‌پنداشت، کمک به مردم برای آزمودن و سنجش زندگی‌شان و بهتر ساختن آن بود. سقراط تصور می‌کرد که گفت‌وگو و شنودن درباره‌ی موضوعاتِ جدی زندگی، به احتمال زیاد می‌تواند آدمیان را به مراقبت از روح‌شان تشویق کند. به گفته‌ی او، عمل درست باید از آگاهی روح نسبت به آن‌چه خوب است برخیزد، نه این که جامعه‌ای ناآگاه درست و غلط را به ما تحمیل کند. به همین دلیل بود که برای سقراط، شناختِ خویشتن (که روح مهم‌ترین جزء آن است)، کاری بسیار اساسی تلقی می‌شد.

سقراط به شدت جوانان را تشویق می‌کرد که فکر کنند و باورها و اعمال خود را آزمون و ارزیابی نمایند. او متوجه شده بود که افراد به اصطلاح دانشمند آن‌تن، تصور درستی از این ندارند که چه چیز واقعا خوب است و ارزش تلاش کردن دارد. او به جوانان توصیه می‌کرد هر چیزی را که آموخته‌اند، به جای این که احمقانه تأیید کنند، به پرسش بگیرند. او به آنان یادآور می‌شد که دنبال کردن ثروت، قدرت و شهرت نمی‌تواند به سعادت منتهی شود. از دید سقراط، برترین فضیلت، عدالت است. ارتکاب ظلم، بدترین گناهان است؛ نه فقط به این سبب که زندگی در جامعه را غیرممکن می‌سازد، بلکه نیز به این سبب که روح انسان را آلوده می‌سازد. سقراط معتقد است «بهتر آن است که انسان مورد ظلم قرار گیرد اما مرتکبِ ظلم نشود» و به همین خاطر نباید بی‌عدالتی را با بی‌عدالتی‌ای متقابل پاسخ داد. هنگامی که یکی از دوستان سقراط او را دعوت به قانون‌شکنی کرد، سقراط در سخنانی تکان‌دهنده، درونیات قلب خویش را این چنین بازگو کرد: «[قوانین به من می‌گویند:] سقراط، به سخن ما که تو را به جهان آورده و پرورده‌ایم اعتماد کن و هیچ چیز، حتی جان و فرزندان‌ات را برتر از عدالت و قانون مشمار تا چون به جهان دیگر روی، بتوانی در برابر داوران و فرمان‌روایان آن‌جا از خود دفاع کنی.»^{۳۶}



کدامین کس نیک‌بخت است؟

سقراط - گرگیاس، گمان می‌کنم تو نیز مانند من بارها در مجالسِ بحث حاضر بوده و دیده‌ای که کم‌تر اتفاق می‌افتد که در پایانِ گفتگو، موضوع بحث به درستی روشن گردد و بحث‌کنندگان نکته‌هایی از یکدیگر بیاموزند. بلکه به عکس، هنگامی که در مسأله‌ای اختلاف می‌افتد و یکی به دیگری انتقاد می‌کند و سخن او را مبهم یا نادرست می‌شمارد، آن دیگری به خشم می‌آید و گمان می‌برد که حریف از روی بدخواهی چنان می‌کند. به همین خاطر، بیش‌تر اوقات بحث به ناسزاگویی می‌انجامد و دو طرف بحث، چنان تهمت‌هایی بر یکدیگر می‌نهند که حاضران از حضور در مجلسِ بحثِ آنان، پشیمان می‌گردند.

می‌دانی مقصودم از گفتنِ این نکته چیست؟ به نظر من چنین می‌آید که سخن‌های کنونی تو، با آنچه در آغاز بحث درباره‌ی سخن‌وری گفتی، سازگار نیست، اما جرأت ندارم سخنان‌ات را رد کنم، چون می‌ترسم گمان ببری که آرزوی من، روشن شدنِ موضوعِ بحث نیست، بلکه مغلوب ساختنِ توست. اگر بدانم که تو نیز درباره‌ی بحث مانند من می‌اندیشی، پرسش‌هایی دیگر از تو خواهم کرد؛ وگرنه از بحث چشم‌خواهم پوشید.

می‌دانی من چگونه می‌اندیشم؟ من از آن کسان‌ام که اگر خود سخنی نادرست گفته باشند، مجاب شدن را با روی باز می‌پذیرند، و اگر حریف سخنی نادرست گفته باشد، او را با اشتیاق مجاب می‌کنند. البته مجاب شدن را بر مجاب کردن برتری می‌نهم، زیرا اگر کسی خود از بیماری‌رهایی یابد، حتی بهتر است از آن که دیگران را از بیماری‌رهایی دهد. و برای انسان هیچ بیماری بدتر از آن نیست که در موضوع بحثِ کنونی ما گمراه باشد. حال اگر تو نیز مانند من فکر می‌کنی، بگو تا بحث را دنبال کنیم، وگرنه بهتر آن است که بحث را به یک سو نهمیم و گفتگو را به پایان برسانیم. [...]

پس از چندی گفتگو بین گرگیاس و سقراط، پولوس (شاگرد و هم‌فکر گرگیاس) برای یاری‌رسانی به استادش وارد گفتگو شد و سقراط، پیش از شروع بحث با پولوس درباره‌ی «سخن‌روی»، گفت:

سقراط - پولوس عزیز، فایده‌ای که ما از دوستان و فرزندان‌مان انتظار داریم، این است که اگر ما به سببِ سالخوردگی در گفتار و کردار به خطا رویم، شما جوانان ما را به راهِ درست رهبری کنید. اگر من و گرگیاس اشتباه کرده‌ایم، تو به یاری ما بشتاب و اگر به گمان تو یکی از پذیرفتن‌های گرگیاس درست نبوده است، من حاضرم آن را رها کنم؛ به شرط آن که تو نیز خواهش مرا بپذیری.

پولوس - چه خواهشی؟

سقراط - از سخن‌های پُرآب‌وتابِ بدان گونه که در آغاز بحث به میان آوردی، دست برداری.

پولوس - چه گفتی؟ مگر من حق ندارم هر گونه که خود می‌خواهم سخن بگویم؟

سقراط - دوست عزیز، آزادیِ گفتار در آتن بیش از همه‌ی شهرهای یونان است و گمان مبر که در این شهر قرار است فقط تو را از این آزادی بی‌نصیب گذارند. اما فراموش مکن که اگر بخواهی سخن‌پردازی کنی و پاسخ پرسش‌های مرا ندهی، من نیز حق دارم به سخن‌های تو گوش ندهم و پی کار خود بروم. اگر آماده‌ای درباره‌ی مسأله‌ای که به میان آمده است بحث کنی، چنان که گفتیم، هر یک از حرف‌های گرگیاس را که نمی‌پسندی پس بگیر و آن‌گاه با سؤال و جواب، هم‌چنان که من و گرگیاس می‌کردیم، یکی از این دو راه را برگزین: یا پرس یا پاسخ بده.



پولوس - پیشنهادت را می‌پذیرم. سؤال می‌کنم: سقراط، تو که می‌گویی گرگیاس نمی‌تواند هنر سخن‌وری را توصیف کند، بگو خود درباره‌ی آن هنر چگونه می‌اندیشی؟

سقراط - پولوس، اگر راست‌اش را بخواهی، سخن‌وری به عقیده‌ی من اصلاً هنر نیست، بلکه نوعی مهارت است؛ مهارت در ایجاد لذت و سرخوشی. از این رو، در حقیقت، سخن‌وری از شعبه‌های [تظاهر و] چاپلوسی است... . چاپلوسی، می‌بیند که هنرهای مختلف در تأمین سلامت تن و روح می‌کوشند، اما درباره‌ی آن‌ها دانش و شناختی کسب نمی‌کند، بلکه صرفاً پنداری درباره‌ی آن‌ها به دست می‌آورد... آن‌گاه، بی‌آن‌که خوب و بد را بشناسد، می‌کوشد که شادی و لذت کسب کند. از این رو، هنر نیست، بلکه نوعی مهارت است بدون شناخت؛ نمی‌داند که چرا چنین می‌کند یا چنان. من نمی‌توانم چیزی را که از آگاهی و شناخت تهی است، هنر بشمارم... سوفیست بودن و سخن‌وری نیز، شعبه‌ای است از چاپلوسی که خود را به جامه‌ی قانون‌گذاری و سیاست درمی‌آورد. از این رو، تصویر مبهمی است از هنر سیاست. برای تأمین سلامت روح، هنری وجود دارد به نام سیاست و سخن‌وری بی‌آن که دانشی در این زمینه داشته باشد، خود را به این جامه در می‌آورد.

پولوس - پس به عقیده‌ی تو هنر سخن‌وری چاپلوسی است؟

سقراط - گفتم شعبه‌ای از چاپلوسی. تو که با این جوانی، چنین کم‌حافظه‌ای، اگر پیر شوی چه خواهی کرد؟
پولوس - پس معتقدی هم‌چنان که چاپلوسان بدنام‌اند، سخن‌وران نیز باید در هر شهر و کشوری بدنام شمرده شوند؟

سقراط - این سؤالی است که می‌پرسی یا مقدمه‌ی خطابه‌ای است که می‌خواهی آغاز کنی؟
پولوس - سؤال می‌کنم.

سقراط - به عقیده‌ی من، سخن‌وران در خور اعتنا نیستند.

پولوس - چه گفتی؟ مگر در کشورها، قدرت به دست آنان نیست؟

سقراط - نه! البته به شرط آن‌که تو نیز قدرت را چیزی بدانی که برای دارنده‌ی آن خوب و سودمند است.
پولوس - البته چنین می‌دانم.

سقراط - پس بدان که قدرت سخن‌وران از همه کس کم‌تر است.

پولوس - چه می‌گویی؟ مگر سخن‌وران نمی‌توانند مانند فرمانروایان خودکامه هر که را می‌خواهند بکشند؟ و اگر مصلحت خود را در آن ببینند نمی‌توانند هر کس را بخواهند از شهر بیرون کنند یا دارایی‌اش را از دست‌اش بگیرند؟
سقراط - پولوس، هر وقت تو سخن می‌گویی، نمی‌دانم عقیده‌ی خود را بیان می‌نمایی یا سؤالی از من می‌کنی؟
پولوس - البته سؤال می‌کنم.

سقراط - پس دو سؤال می‌کنی؟

پولوس - چرا دو سؤال؟

سقراط - مگر نگفتی سخن‌وران هر که را بخواهند می‌توانند بکشند و اگر مصلحت خود را در آن ببینند می‌توانند هر که را می‌خواهند از شهر بیرون کنند یا دارایی او را بگیرند؟
پولوس - چنین گفتم.



سقراط - پس دو سؤال کردی و اینک به هر دو پاسخ می‌دهم: پولوس، من بر آن‌ام که در هر کشور توانایی سخن‌وران و فرمانروایان خودکامه، کمتر از هر کس است زیرا آنچه می‌خواهند، نمی‌توانند بکنند بلکه آن می‌کنند که به نظرشان خوب می‌نماید.

پولوس - مگر همین خود توانایی نیست؟

سقراط - نه، دست کم به عقیده‌ی پولوس چنین نیست.

پولوس - کی گفتم چنین نیست؟ عقیده من این است که چنین است و جز این نیست.

سقراط - نه، دوست من، عقیده‌ی تو چنین نیست، زیرا خود گفتی که قدرت چیزی است که برای دارنده آن خوب و سودمند باشد.

پولوس - البته چنین گفتم.

سقراط - پولوس، گمان می‌کنی خوب است اگر کسی هر کاری را که به صلاح خود می‌پندارد، بکند؛ هر چند هیچ‌گونه شناخت درستی به آن نداشته باشد؟ و این را قدرت و توانایی می‌دانی؟
پولوس - نه.

سقراط - پس نخست باید ثابت کنی که سخن‌وران به آنچه می‌کنند شناخت دارند و بدین سان مبرهن سازی که سخنوری هنر است، نه شعبه‌ای از [تظاهر و] چاپلوسی. اگر این نکته را ثابت کنی معلوم خواهد شد که عقیده من درست نیست و من بی‌درنگ مُجاب خواهم گردید، ولی اگر نتوانی مرا مجاب کنی، باید پذیری که سخنوران و فرمانروایان خودکامه، چون آن می‌کنند که به نظرشان خوب می‌نماید، از خوبی بهره‌ای ندارند. زیرا تو خود گفتی که قدرت و توانایی چیزی است خوب و سودمند، ولی انجام دادن هر امر که به نظر خوب بنماید بی‌آنکه آن را بشناسیم، بد است. چنین گفتی یا نه؟

پولوس - آری، چنین گفتم.

سقراط - پس اگر پولوس نتواند به سقراط ثابت کند که سخنوران و فرمانروایان خودکامه هر چه بخواهند می‌توانند بکنند، چگونه خواهیم توانست بپذیریم که آنان توانا هستند؟

پولوس - چه گفتی؟

سقراط - ادعا می‌کنم که آنان نمی‌توانند مطابق آرزوی خود عمل کنند. اگر این سخن را نمی‌پذیری بکوش تا خلاف آن را ثابت کنی.

پولوس - مگر اندکی پیش تصدیق نکردی که آنان هر کار را مصلحت خود بپندارند می‌کنند؟

سقراط - این نکته را هنوز هم تصدیق می‌کنم.

پولوس - پس هر چه می‌خواهند می‌کنند.

سقراط - این را منکرم.

پولوس - با اینکه قبول داری که هر کار به نظرشان خوب آید، می‌کنند؟

سقراط - آری.

پولوس - سقراط، عجب یاوه می‌گویی!



سقراط - دوست گرامی، خشمگین مشو. اگر راه سؤال کردن را می‌دانی، به وسیله سؤال ثابت کن که ادعای من درست نیست و اگر این کار ناتوان هستی، بگذار من بپرسم و پاسخ بده.

پولوس - آماده‌ام به پرسش‌های تو پاسخ بدهم تا شاید بتوانم مقصود تو را دریابم.

سقراط - گمان می‌کنی وقتی کسی کاری می‌کند، مقصودش خود آن کار است یا چیزی که آن کار را برای آن می‌کند؟ مثلاً کسی که دارو می‌خورد، مقصودش دارو خوردن است یا تندرستی‌ای که برای تحصیل آن، دارو می‌خورد؟

پولوس - واضح است که مقصود او تندرستی است و دارو را برای رسیدن به تندرستی می‌خورد.

[...]

سقراط - اگر کسی کاری می‌کند، آن را برای رسیدن به خوبی می‌کند، درست است. وقتی که راه می‌رویم، معتقدیم که راه رفتن برای ما خوب است. هم‌چنین وقتی که می‌ایستیم بر این عقیده‌ایم که ایستادن برای ما خوب است؟ پولوس - آری.

سقراط - وقتی که کسی را می‌کشیم یا از شهر بیرون می‌کنیم یا دارایی‌اش را می‌گیریم، از آن رو چنان می‌کنیم که معتقدیم چنان کردن برای ما بهتر از نکردن است؟ پولوس - آری.

سقراط - پس کسی که آن کارها را می‌کند، غایت و هدف‌اش رسیدن به خوبی است؟ پولوس - بی‌گمان.

سقراط - پیشتر گفتیم هر وقت کاری را برای رسیدن به چیزی می‌کنیم، مقصود ما خود آن کار نیست بلکه چیزی است که آن کار را برای رسیدن به آن می‌کنیم؟ پولوس - آری، چنین گفتیم.

سقراط - پس مقصود ما کشتن و تبعید کردن و گرفتن دارایی انسان نیست بلکه آن کارها را برای رسیدن به سودی که دارند می‌کنیم و اگر منشأ زیان باشند، از آنها دوری می‌جوییم، زیرا چنان‌که خود گفتی مقصود آدمی همواره رسیدن به خوبی است نه به بدی. درست می‌گوییم یا نه؟ چرا پاسخ نمی‌دهی؟ پولوس - درست می‌گویی.

سقراط - اکنون که در این باره به توافق رسیده‌ایم، بگو ببینیم اگر کسی دیگری را بکشد یا از کشور بیرون کند یا دارایی او را بگیرد در این گمان که این کارها برای خود او سودمند اند و حال آن‌که در حقیقت از آن‌ها زیان می‌برد، آیا آن کس کاری را که در نظرش خوب می‌نمود انجام داده است؟ پولوس - آری.

سقراط - با اینکه آن کارها برای او زیان داشته‌اند، می‌توان گفت که او آنچه می‌خواست کرده است؟ چرا باز پاسخ نمی‌دهی.

پولوس - نه. کاری را که می‌خواست نکرده است.

سقراط - و اگر قدرت و توانایی، چنان‌که خود گفتی، خوب و سودمند است آیا می‌توان آن کس را توانا شمرد؟ پولوس - نه.



سقراط- بنابراین حق داشتیم بگویم اگر کسی کاری کند که در نظرش خوب می‌نماید، این دلیل توانایی و قدرت او نیست و نمی‌توانیم بگوئیم که آنچه می‌خواست کرده است.

پولوس- پس، سقراط، تو خود آرزو نداری در کردنِ هر کار که به صلاح خویش می‌دانی آزاد باشی؟ و چون کسانی را می‌بینی که هر که را می‌خواهند می‌توانند بکشند یا حبس کنند، بر آنان رشک نمی‌بری؟

سقراط- مرادت کسانی است که آن کارها را از روی عدالت می‌کنند یا از روی ظلم؟

پولوس- مگر به هر حال نباید بر آنان رشک برد؟

سقراط- پولوس، می‌دانی چه می‌گویی؟

پولوس- مقصودت چیست؟

سقراط- بر سیه‌روزان نباید رشک برد بلکه باید آنان را به دیده‌ی ترخم نگریست.

پولوس- چه می‌گویی؟ مگر آنان سیه‌روز اند؟

سقراط- مگر جز این اند؟

پولوس- کسی را هم که از روی عدل دیگری را می‌کشد، سیه‌روز می‌دانی؟

سقراط- نه، ولی بر او نیز رشک نمی‌برم.

پولوس- مگر دمی پیش او را سیه‌روز نخواندی؟

سقراط- مرادم کسی بود که از سرِ ظلم دیگری را بکشد. چنین کس را شایسته دل‌سوزی و ترخم خواندم. ولی بر کسی هم که از روی عدل بکشد، رشک نمی‌برم.

پولوس- سیه‌روز در نظر من کسی است که به ظلم کشته شود و او را شایسته‌ی دل‌سوزی و ترخم می‌دانم.

سقراط- ولی بدبختی او کمتر از سیه‌روزی کشته‌ی اوست و هم‌چنین کمتر از سیه‌روزی کسی که از روی عدل کشته می‌شود.

پولوس- چرا؟

سقراط- برای آن‌که ظلم کردن بزرگ‌ترین بدی و بدبختی است.

پولوس- پس در نظر تو ارتکابِ ظلم بدتر از تحملِ ظلم است؟

سقراط- آری.

پولوس- و تحملِ ظلم را بهتر از ظلم کردن می‌دانی؟

سقراط- من خواهان هیچ کدام نیستم. ولی اگر مجبور شوم یکی از آن دو را بگزینم، تحملِ ظلم را بر ارتکابِ ظلم برتری خواهم نهاد.

پولوس- پس هرگز نمی‌خواهی فرمانروایی خودکامه باشی؟

سقراط- نه، به شرط آنکه تو نیز فرمانروای خودکامه را همان بدانی که من می‌دانم.

پولوس- فرمانروای خودکامه در نظر من کسی است که در کردنِ هر کار که خوب می‌داند آزاد باشد و هر که را خواست بتواند بکشد.

سقراط- پولوس، گوش فرادار تا نکته‌ای بگویم. من اگر خنجری در زیر قبا پنهان کنم و در میدانی پرجمعیت به نزد تو آیم و بگویم



«پولوس، من امروز تواناتر از هر کس ام. زیرا هریک از این مردمان را بخوادم می توانم بکشم و هر سری را می توانم بشکنم و هر جامه‌ای را می توانم بدرم» و اگر در توانایی من شک کنی، خنجر را به تو بنمایم، گمان می کنم خواهی گفت: «سقراط، این توانایی برای همه کس میسر است. البته بدین روش همه‌ی خانه‌ها را می توانی ویران کنی و بندرها و کشتی‌های جنگی و بازرگانی آتن را نیز می توانی بسوزانی. ولی آیا به راستی این رفتار توانایی است؟».

پولوس، آیا چنین خواهی گفت یا نه؟

پولوس - آری، چنین خواهم گفت.

سقراط - این گونه قدرت و توانایی را نمی پسندی؟

پولوس - نه.

سقراط - در آن چه عیب می بینی؟

پولوس - هرکس آن راه را پیش گیرد، بی گمان کیفر می بیند.

سقراط - کیفر دیدن بد است؟

پولوس - البته.

سقراط - هنوز معتقدی توانایی آنجاست که آدمی هرچه میل دارد بتواند بکند، و در عین حال می گویی آنچه می کند باید برای او خوب و سودمند باشد؟ به عبارت دیگر اگر کسی آن کند که برای او زیان دارد، باید او را ناتوان شمرد؟ اکنون بگذار این نکته را بررسی کنیم: هر دو می گوئیم کارهایی که اندکی پیش برشمردیم، مانند کشتن و تبعید کسان و گرفتن دارایی آنان گاه خوب اند و گاه بد؟

پولوس - آری.

سقراط - و هر دو درباره‌ی آن همداستان ایم؟

پولوس - آری.

سقراط - آن کارها در کدام صورت خوب اند و در کدام مورد بد؟

پولوس - سقراط، بهتر است پاسخ این سؤال را تو خود بدهی.

سقراط - آماده‌ام. هرکار اگر از روی عدالت انجام گیرد خوب است و گرنه بد.

پولوس - سقراط، هرچند مجاب کردن تو دشوار است، ولی انصاف بده که هر کودکی می تواند بی پایه بودن این سخن را ثابت کنند.

سقراط - یقین بدان که سپاسگزار آن کودک خواهم بود. اگر تو نیز ثابت کنی که آن سخن نادرست است و مرا از نادانی برهانی، منت تو را نیز خواهم پذیرفت. پس بیا و از کار خیر درباره‌ی دوست خود دریغ مکن.

پولوس - سقراط، برای اثبات نادرستی سخن تو لازم نیست در تاریخ شاهی بجوییم. همین وقایع روزهای گذشته برای مجاب ساختن تو و اثبات این که بسی کسان در نتیجه‌ی ستمگری به نیکبختی رسیده‌اند، کافی است.

سقراط - کدام وقایع؟

پولوس - آرخلائوس، پسر پردیکاس را که بر مقدونیه فرمانروایی می کند نمی بینی؟

سقراط - نمی بینم، ولی سخنانی درباره او می شنوم.

پولوس - او را نیکبخت می دانی یا سیئه‌روز؟



سقراط - نمی دانم، چون تاکنون با او زندگی و معاشرت نکرده‌ام.

پولوس - تا معاشرت نکنی، نخواهی دانست نیکبخت است یا نه؟

سقراط - به خدا سوگند نه.

پولوس - پس لابد از حال شاهنشاه بزرگ^{□□□} نیز بی‌خبری و نمی‌دانی که او نیز نیکبخت است یا نه؟

سقراط - نه، نمی‌دانم. زیرا نمی‌دانم از دانایی و عدالت بهره‌ای دارد یا نه.

پولوس - پس به عقیده تو شرط نیکبختی همین است؟

سقراط - آری پولوس، همین است. من بر آن‌ام که هر کس، مرد یا زن، اگر عادل و خوب باشد، نیکبخت است و

اگر ظالم و بد باشد بدبخت و سیئه‌روز.

پولوس - پس باید آرخلائوس را بدبخت بشماری.

سقراط - اگر ظالم باشد، بدبخت است.

پولوس - البته ظالم است، زیرا مادر او، کنیز آکتاس (برادر پردیکاس) است و از این رو خود او نیز به موجب

قانون برده محسوب می‌شود و بر سلطنتی که می‌کند حقی ندارد. اگر می‌خواست به عدالت رفتار کند، در بردگی

آکتاس می‌ماند و به عقیده‌ی تو نیکبخت می‌شد. ولی گوش فرادار تا بگویم که چگونه در نتیجه‌ی ظلم سیئه‌روز

شده است: نخست ارباب خود [=آکتاس] را به خانه‌ی خویش دعوت کرد بدین بهانه که می‌خواهد سلطنت را که

پردیکاس از او [=آکتاس] گرفته بود، به او باز پس دهد. آن‌گاه آکتاس و فرزندش (الکساندروس) را مست کرد

و هر دو را بر اراهه‌ای نشانند و شبانه از شهر بیرون برد و کشت.

شگفتی اینجاست که پس از آن نیز ندانست تا چه اندازه سیئه‌روز شده است و از کرده‌ی خود پشیمان نگردید و در

صدد نیامد برادر خود و پسر مشروع پردیکاس را که کودکی هفت ساله و وارث قانونی تاج و تخت بود به سلطنت

برساند و از این طریق خود نیز به نیکبختی برسد، بلکه او را در چاه افکند و به مادر او کلئوپاترا گفت که کودک

به دنبال غازی دویده و در چاه افتاده است. از این رو، آرخلائوس که امروز بر سراسر مقدونیه به استبداد تمام

فرمانروایی می‌کند، سیئه‌روزتر از همه‌ی مردمان مقدونیه است، نه نیکبخت‌تر از همه‌ی آنان! شاید در آتن نیز کسانی

یافت شوند که به پیروی از تو، زندگی هرروستایی مقدونی را بر زندگی آرخلائوس برتری نهند.

سقراط - پولوس، در آغاز این بحث گفتم که در سخن‌پردازی استاد شده‌ای ولی هنر بحث را هنوز نیاموخته‌ای.

اکنون ادعا می‌کنی که هر کودک با این سخن‌ها می‌تواند نادرستی سخن مرا ثابت کند و گمان می‌کنی با خطابه‌ی

پرآب و تاب خود بطلان عقیده مرا درباره‌ی این که ظالم هرگز روی نیکبختی نمی‌بیند را آشکار ساخته‌ای؟ دوست

گرامی، هیچ یک از استدلال‌های تو را نمی‌پذیرم. پولوس - ولی می‌دانم که در دل با من هم‌داستانی.

سقراط - گمان می‌کنی مانند کسانی که در دادگاه‌ها به یاری سخنوری بر حریف خود پیروز می‌گردند، می‌توانی مرا

هم به نیروی سخن محکوم کنی؟ در دادگاه کسی که گروهی از افراد شناخته‌شده‌ی شهر را به درستی ادعای خود

گواه آورد در حالی که طرف مقابل تنها یک گواه دارد یا هیچ گواه ندارد، در دعوی پیروز می‌گردد. ولی آنجا که

□□□ (مقصود از شاهنشاه بزرگ، شاه هخامنشی ایران است که به سروری، قدرت و گستردگی قلمرو در جهان شهره بوده است. در نزد یونانیان، کورش، داریوش و خشایارشا، سه تن از شناخته‌شده‌ترین این شاهان بودند. یونان خود تا سال‌های بسیاری، یکی از ایالت‌های تحت فرمان ایران هخامنشی بود.

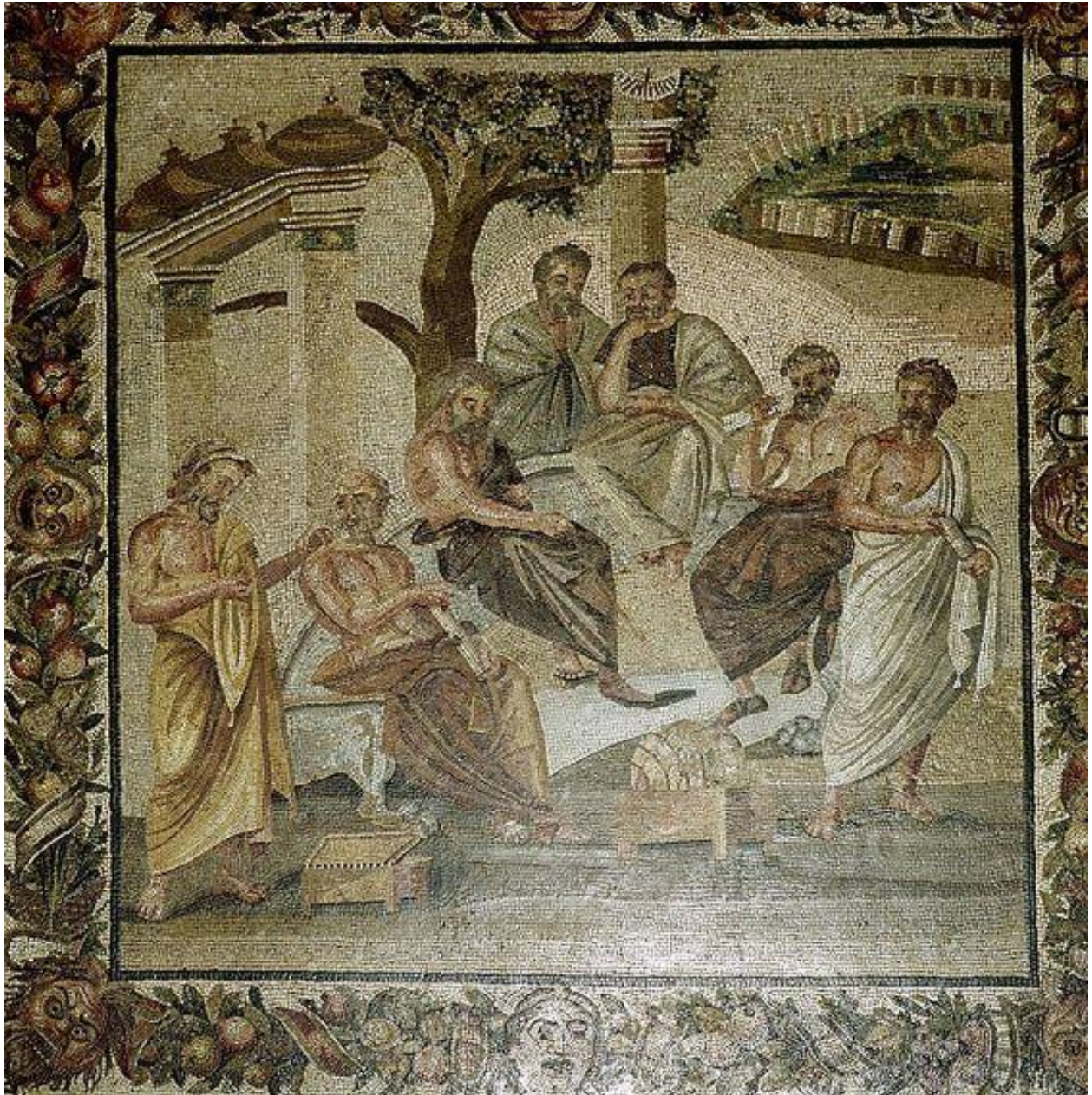


مقصود از گفت‌وگو روشن ساختن حقیقت است، گواه سودی ندارد زیرا ممکن است شنوندگان فریب گواهان را بخورند و گفته‌های آنان را درست پندارند.

می‌دانم که بیشتر مردمان سخن تو را خواهند پذیرفت و اگر بخواهی گواهانی برانگیزی که به گناهکاری من گواهی دهند، انبوهی از آتئی‌ها و غیرآتئی‌ها به یاری تو خواهند شتافت؛ مانند نیکپاس (پسر نیکراتوس) و برادران او که آن سه پایه‌های قربانی را به پرستشگاه دیونیزوس وقف کرده‌اند، و آریستوکراتس پسر سکلیاس که هدیه‌ای گران‌بها به پرستشگاه آپولون فرستاده است؛ باز اگر بخواهی، تمام خانواده‌ی پریکلس یا هر خانواده‌ی بزرگ و معروفی که اختیار کنی، به نفع سخن تو شهادت خواهند داد.

ولی من، با اینکه یک تن بیش نیستم، ادعای تو را نمی‌پذیرم زیرا تاکنون دلیلی روشن نیاورده‌ای بلکه می‌کوشی به یاری گواهان دروغگو، مرا از راه حقیقت به در بری. من تا هنگامی که نتوانم عقیده‌ی خود را با دلیل بر تو روشن سازم و تو را شاهد درستی سخن خود سازم، ادعا نخواهم کرد که در این بحث کاری از پیش برده‌ام. تو نیز اگر نتوانی مرا گواه خود سازی و گواهان دیگر را رها کنی، حق نداری چنان ادعایی بکنی. من برای اثبات ادعای خود جز یک گواه نخواهم آورد و آن تو خواهی بود، آری خود تو که تا این دم مدعی من هستی، و همه گواهان دیگر را به حال خود خواهم گذاشت. زیرا من از یک تن می‌توانم رأی بگیرم ولی رأی گرفتن از چند کس از من بر نمی‌آید. اکنون در آنچه گفتم نیک بیندیش و ببین آماده‌ای در برابر من بایستی و به پرسش‌های من پاسخ بدهی؟ می‌بینی که برای اثبات ادعا دو روش هست: یکی آن‌که تو و دیگران در پیش گرفته‌اید و دیگر آن‌که من به کار می‌بندم. پس بیا نخست این دو روش را با یکدیگر بسنجیم و ببینیم میان آنها فرق است یا نه؟ زیرا موضوعی که در آن گفت‌وگو می‌کنیم مسأله کوچکی نیست بلکه نکته‌ای است که دانستن آن بسیار زیبا و ندانستن آن بسیار زشت است: مسأله‌ای که می‌خواهیم روشن کنیم این است که کدام کس نیکبخت است و کدامین تیره‌روز؟...^{۳۷}

گفتگوی سقراط با گرگیاس، پولوس و یکی دیگر از سوفیست‌ها به نام کالیکلس ادامه یافت؛ گفتگوی پُرفراز و نشیب، گرم و چالش‌برانگیز: «به راستی خوشبختی و سعادت در چیست» و «چه زندگی‌ای را می‌توان سعادت‌مندانه دانست».



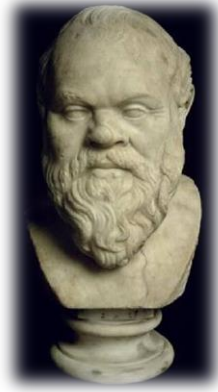
نقاشی بر روی کاشی متعلق به قرن اول میلادی (روم باستان) موسوم به «مدرسه‌ی فیلسوفان». این تصویر جمعی متنوع از فیلسوفان مشهور را نشان می‌دهد که به گفتگو با یکدیگر مشغول‌اند.

شخصیت و سبک زندگی

سقراط

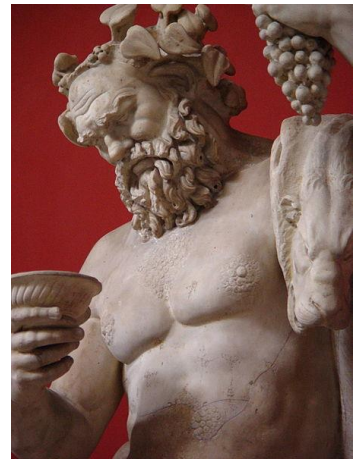


سقراط و آلکی بیادس در گفتگو با اسپاسیا (یکی از زنان بانفوذ و متفکر زمانه)
اثر نیکولاس آندره مونسینو (۱۸۰۰ میلادی)



مجسمه‌ای از سقراط

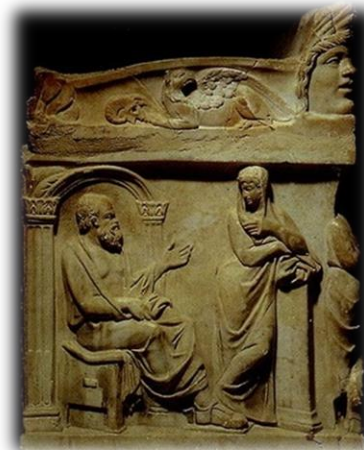
شاگردان و تاریخ‌نویسان، سقراط را این‌گونه توصیف می‌کنند: سقراط مردی بود زشت‌روی؛ به‌طور وحشتناکی زشت! چشمانی برجسته، بینی بزرگ و پهن، لب‌های کلفت، شکم برآمده، قد کوتاه و هیكلی نسبتاً چاق.^{۳۸} در یونان باستان، زیبایی ظاهر، اهمیت بسیار زیادی داشت و حتی زشتی را عیبی اخلاقی به حساب می‌آوردند! به همین خاطر، شخص سقراط، با آن جلوه‌ی ظاهری‌اش، امری بود جنجال‌برانگیز و بسیاری از هم‌شهریان سقراط، چهره و ظاهر او را مورد طعنه و گاه تمسخر قرار می‌دادند. هنگامی که زوپیروس، چهره‌شناس مشهور یونانی، نخستین بار سقراط را دید، او را کودنِ مادرزاد، بی‌فرهنگ و غیرقابل تربیت خواند.^{۳۹}



سیلنوس‌ها، در فرهنگ یونان باستان، موجوداتی افسانه‌ای بودند که چهره‌ای زمخت داشته اما به دانایی و پیش‌گویی شناخته می‌شدند.

اما از دید افلاطون، مهم‌ترین شاگرد سقراط، ماجرا به‌گونه‌ای دیگر است: در چهره‌ی سقراط، نگاهی هم‌چون «نگاه نره‌گاو» وجود دارد اما کسانی که او را بشناسند، می‌دانند که چگونه در پشت آن، نگاه عمیق یک انسان را بجویند. افلاطون، چهره‌ی سقراط را شبیه یکی از اساطیر یونان می‌داند: سیلنوس. بنا بر افسانه‌ها، سیلنوس، دماغی پهن و بدنی زمخت داشت اما بسیار دانا و دارای نیروی پیش‌گویی بود. در اسطوره‌های یونان، سیلنوس، اصلی‌ترین یار و همراه خدای شور، مستی و هنر (دیونوسوس) بود. افلاطون، از زبان یکی از شاگردان سقراط چنین می‌نویسد: «سقراط واقعا همان شکل ظاهری‌ای را دارد که مجسمه‌سازان به سیلنوس می‌دهند. اما میهمانان عزیز، درون او را بشکافید. چه گنج‌هایی که در او نخواهید یافت! بدانید که زیبایی یک مرد بی‌اهمیت‌ترین نکته برای اوست...»^{۴۰}

مردان و زنان و نوجوانان را مسحور و سرمست گرداند.^{۴۰}



نقش برجسته‌ای از سقراط و همسرش گزانتیپه

سقراط به رسم زمانه ازدواج کرد. همسر او «گزانتیپه» نام داشت. گفته شده است که گزانتیپه پرخاشگری‌هایی زیادی نسبت به سقراط داشت، زیرا شکل زندگی او را نمی‌پسندید. از دید گزانتیپه، سقراط بی‌آن که شغل مشخصی داشته باشد، در کوچه و خیابان پرسه می‌زند. گزانتیپه هم‌چنین از سادگی و قناعت سقراط نیز چندان دل‌خوشی نداشت. یک بار سقراط برخی از «افراد ثروتمند» که از دوستان‌اش بودند را برای شام به منزل خود دعوت کرد. به دلیل موقعیت مالی بد خانواده‌ی سقراط، گزانتیپه از این کار برآشفته شد. هم‌چنین درباره‌ی او نقل شده که یک بار از شدت عصبانیت، سطلی آب بر روی سر سقراط ریخته است. سقراط در برابر این اتفاق، با خونسردی واکنش نشان می‌دهد و می‌گوید: «رعد و برق، باران هم به همراه می‌آورد.»

سقراط در پاسخ به کسی که از زندگی کردن سقراط با همسری تندمزاج اظهار تعجب کرد گفت: «کسانی که می‌خواهند تربیت‌کننده‌ی اسب بشوند، اسب‌های رام و مطیع را انتخاب نمی‌کنند، بلکه اسب‌های سرسخت و پرشور را

برمی‌گزینند، زیرا بر این باور اند که اگر بتوانند از پس آن برآیند، هر اسب دیگری را نیز می‌توانند تربیت کنند. کار من نیز شبیه به همین است. نوع بشر، با همه‌ی وجوه‌اش، چیزی است که من آرزو دارم بتوانم با آن زندگی و معاشرت کنم. به همین خاطر با گزانتیپه زندگی می‌کنم؛ در حالی که اطمینان دارم اگر بتوانم تاب زندگی کردن با او را پیدا کنم، آن‌گاه برای ارتباط با تمامی دیگر آدمیان دچار مشکل نخواهم بود».^{۴۱} سقراط و همسرش، صاحب سه فرزند شدند.

در زمان سقراط، روابط جنسی خارج از چارچوب خانواده، برای مردان عملی نسبتاً طبیعی و حتی مایه‌ی افتخار تلقی می‌شد؛ حتی روابط هم‌جنس‌گرایانه با پسران و مردان جوان. سقراط چنین رویکردی نداشت و هم‌نشینی و گفتگو با جوانان را می‌پسندید. یکی از علاقه‌مندان سقراط چندین مرتبه، به سقراط اعلام نمود که حاضر است خود را در اختیار او قرار دهد. سقراط، پیشنهادهای او را رد کرد و در عوض، محبت خود به وی را به شکل‌های دیگر نشان داد.^{۴۲}



یکی از اصلی‌ترین ویژگی‌های شخصیتی سقراط، خویشتن‌داری بود. او از رفتارهای همسرش رنجیده یا عصبانی نمی‌شد. در جریان بحث و گفتگوهایش، هر گاه به او می‌خندیدند، کم‌ترین اهمیتی به خنده و تمسخر نمی‌داد. روزی حتی یک نفر در جریان بحث به او لگد زد، اما سقراط از این اقدام در خشم نشد. هنگامی که به او خبر می‌دادند شخصی درباره‌ی او سخنان توهین‌آمیز گفته است، تنها به این بسنده می‌کرد که با خون‌سردی بگوید: «نه، آن‌چه او می‌گوید به من مربوط نمی‌شود». او در برابر حرکات پرخاشگرانه، از سلاح طنز استفاده می‌کرد و با شیرین‌زبانی و بذله‌گویی، خشونت طرف مقابل را خنثی می‌نمود. او حتی در میدان جنگ و در برابر مرگ نیز بسیار محکم و حتی شادمان بود.

با این حال، شخصیت او یک روی دیگر نیز داشت: در جریان گفتگوهایش، با شدت و حدت بحث می‌کرد؛ هنگام صحبت دست‌هایش را جلو می‌آورد و در موهای خود دست فرومی‌برد. درباره‌ی او گفته‌اند که گاه به شدت عصبانی می‌شد. در مواجهه با فایدروس، از «سخنان احمقانه‌ای» که بعضی کسان بدون فکر می‌پراکنند، مرتعش شد. در میهمانی (افلاطون)، به شیوه‌ی خودش کوشید تا گفتگوهایی که به صورت آشفته و بی‌حساب به دنبال هم می‌آیند را مرتب کرده و به سنجش درآورد و ناراحتی‌اش را نسبت به این‌گونه سخن‌پردازی‌های شلخته، اعلام نمود. تمسخر و تحقیر شدن، چیزهایی نبودند که سقراط را از کوره دربرند. در واقع، تنها اصرار بر نادانی و حماقت بود که می‌توانست سبب شود سقراط لاک خود را بشکند و با عصبانیت، به عتاب و مجادله روی آورد.^{۴۳} سقراط با این خشم و غضب، شوق شدیدی که در درون‌اش شعله می‌کشید را ابراز می‌نمود: شوق به جستجوی عقلانی راه درست.

سقراط زندگی فقیرانه‌ای را انتخاب کرده بود. با لباسی بسیار ساده و گاه مندرس، در شهر رفت و آمد می‌کرد. هیچ شغل شناخته‌شده‌ای نداشت. او اگرچه زن داشت و صاحب سه فرزند بود، اما نسبت به دارایی‌های مادی، نگاهی آشتی‌جویانه نداشت و هیچ‌گاه از نکوهش بی‌اعتباری مال‌اندوزی دست برنمی‌داشت. او در محرومیت و سختی خودخواسته زندگی می‌کرد، زیرا معتقد بود کسی که این‌گونه دل‌بستگی‌ها را نداشته باشد، طعم واقعی آزادی و آزادگی را به فراوانی خواهد چشید.



گزنفون، یکی از هم‌عصران سقراط، او را چنین توصیف می‌کرد: «با چنان قناعتی زندگی می‌کرد که گمان می‌کنم هر کس می‌تواند با کار خود مبلغی را که او برای زندگی روزانه لازم داشت، به آسانی به دست آورد. غذا چندان به کار می‌برد که خوردن برای اش مایه‌ی لذت باشد و تا گرسنه نمی‌شد، دست به طعام نمی‌برد. به همین خاطر، نان خورشت او، اشتهايش بود. از همه‌ی آشامیدنی‌ها لذت می‌برد، زیرا تا تشنه نمی‌شد، چیزی نمی‌نوشید.»^{۴۴}

سقراط هم‌وغم خویش را صرف پرسش‌گری و تعلیم و تربیت همشهریان خود کرده بود. به گوشه‌گوشه‌ی شهر سرک می‌کشید و با هر کس که مشتاق گفتگو بود، مکالمه می‌کرد: «این کارها بسیار مرا مشغول می‌کنند تا جایی که وقتی پیدا نمی‌کنم تا در امور سیاسی شهر فعالیت کنم یا به کارهای شخصی و خانوادگی خویش بپردازم. خدمت من به خداوندگار، باعث شده است که به شدت در فقر غرقه شوم.»^{۴۵}

برخی از همشهریان‌اش، او را «گدا»، «پابره‌نه» یا «گدای دوره‌گرد» می‌نامیدند و وی را مسخره می‌کردند. حتی با وجود چنین فشارهایی، سقراط از گرفتن دستمزد برای آموزش‌های خود، خودداری می‌کرد. او با این کار نشان می‌داد که راه و هدف‌اش، با سوفیست‌ها تفاوت دارد. او حتی هدایای گران‌بها را هم نمی‌پذیرفت. تنها یک بار سقراط هدیه‌ای گران‌قیمت را پذیرفت: شاگرد و دوست سقراط، کرایتون، برای هدیه دادن به سقراط، برده‌ای فرهیخته به نام فایدون را خریده، آزاد ساخته و آزادی او را به سقراط هدیه نمود. سقراط نیز فایدون را به جمع شاگردان خویش وارد ساخت و از او متفکری عمیق بساخت.^{۴۶}

با این همه، سقراط فردی بسیار خوش‌مشراب بود. او حتی دعوت‌هایی که افراد ثروتمند شهر می‌کردند را نیز پس نمی‌زد و در میهمانی‌ها شرکت می‌کرد. بسیاری از گفتگوهای سقراط بر مدار صحنه‌های غذاخوردن می‌گردد. او با شادمانی و خوش‌دلی به تعامل با حاضران می‌پرداخت و به قول آلکی‌بیادس «در بُرداری هیچ کسی با او برابری نمی‌توانست کرد؛ چنان که در شادی و میهمانی نیز بهتر از هر کس راه و رسم لذت بردن را می‌دانست». او قادر بود لذت خوردن و نوشیدن را، به تمامی، با دیگران قسمت کند؛ یا به عبارت دیگر می‌توانست هم در این جهان باشد و زندگی کند و در همان حال از این جهان و از لذت‌ها و امیال جسمانی چنان رها باشد که در مقابل گرسنگی، تشنگی و هرگونه پست و بلند این زندگی، کاملاً استوار بماند.^{۴۷}

ساده‌زیستی، مانع خوشبختی است؟

آنتیفون سوفیست... روی به سقراط کرد و گفت: «سقراط، تاکنون می‌پنداشتم کسانی که سر به فلسفه می‌سپارند، نیکبخت می‌گردند. ولی می‌بینم حاصلی که تو از فلسفه بدست آورده‌ای، بر خلاف آن است، زیرا زندگی را چنان می‌گذرانی که هیچ برده‌ای حاضر نیست در خدمت ارباب خود بدان سان بسر برد. کم‌بهاترین خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها را به کار می‌بری و جامه‌ات نه تنها کهنه و کم‌بهاست بلکه در گرما و سرما نیز تغییری در پوشش نمی‌دهی و هرگز کفش به پا نمی‌کنی و پیراهن نمی‌پوشی. پول هم از کسی نمی‌پذیری، حال آن‌که صرف به دست آوردن پول، آدمی را شادمان می‌کند و تملک آن، مایه‌ی آسایش و استقلال است. بنابراین، اگر مانند همه آموزگاران الگو و سرمشقی برای شاگردان خود باشی، باید گفت که سرمشق بدبختی و تیره‌روزی هستی.»

سقراط گفت: «آنتیفون، چنین می‌نماید که زندگی مرا به قدری حقیر می‌شماری که بی‌گمان مرگ را بر آن برتری می‌نهی. پس بگذار ببینیم در زندگی من چه نقصی می‌بینی. کسانی که در طلب پول‌اند، باید کاری کنند تا مزدی به دست آورند، ولی من چون پول نمی‌گیرم، مجبور نیستم با کسی که خوش ندارم گفتگو کنم.



نقص زندگی من در نظر تو این است؟ یا چون خوراک من در نظر تو کم بهاست، می‌پنداری که کمتر از تو از خوردن لذت می‌برم، یا کمتر از تو از غذا نیرو می‌گیرم؟ یا به دست آوردن خوراک برای من دشوارتر از یافتن خوراک برای توست؟ یا لذتی که تو از غذا می‌بری بیش از لذتی است که من از آن می‌برم؟ مگر نمی‌دانی: کسی که گرسنه باشد و بخورد، [با نانی ساده سیر می‌شود و] و به چیزهای مختلفِ دیگر چندان احتیاجی ندارد، و آن که فقط برای رفع تشنگی بنوشد، نیازی به نوشیدنی‌های کم‌یاب ندارد؟

در مورد لباس نیز می‌دانی که آن که لباس خود را تغییر می‌دهد، به سبب گرما و سرما چنین می‌کند؛ و کفش را برای آن می‌پوشند که رنج پای، مانع راه رفتن نباشد. ولی آیا هیچ دیده‌ای که من به علت سردی هوا بیشتر از دیگران در خانه بمانم یا روزی که هوا گرم است برای سایه با کسی دریغتم یا به سبب رنج پای از راه رفتن ناتوان بمانم؟ مگر نمی‌دانی که اگر ضعیف ورزش کند، قوی‌تر از کسانی می‌شود که ورزش نمی‌کنند و سختی‌ها را آسان‌تر تحمل می‌کنند؟ بنابراین آیا گمان نمی‌کنی که من چون هرگز از ورزش غافل نمی‌مانم، همه سختی‌ها را آسان‌تر از تو تحمل می‌توانم کرد؟

اگر می‌بینی که تن به اسارت خوردن و نوشیدن و شهوت نمی‌دهم، آیا خیال می‌کنی علت آن، جز این است که من لذاتی به مراتب بزرگ‌تر از آن‌ها می‌شناسم که نه تنها در حال بهره‌مندی از آنها شادمان می‌شوم بلکه امیدوارم که در آینده نیز برای من سودمند باشند؟ لاف‌ل این نکته را نیک می‌دانی که کسانی که می‌بینند که در هیچ کار توفیق نمی‌یابند احساس بدبختی می‌کنند، ولی آنان که در کشاورزی یا دریانوردی یا در کاری دیگر کامیاب می‌گردند شادمان می‌شوند. آیا گمان می‌کنی شادمانی آن کسان بزرگ‌تر از شادمانی مردی است که معتقد باشد که خود روزبه‌روز بهتر می‌گردد و دوستان خود را نیز بهتر می‌سازد؟ اعتقاد من در مورد خودم همواره چنین است.

اما در مورد خدمت به دوستان و جامعه و دولت، ... در میدان جنگ کدام کس می‌تواند پایداری ورزد، آن که به غذا و لباس ساده‌ای قانع است یا کسی که بی‌غذای لذیذ و لباس گران‌بها نمی‌تواند زندگی کند؟ محاصره‌ی دشمن را کدام کس آسان‌تر تحمل می‌کند، آن که عادت به غذاهای دیرپاب دارد یا آنکه به چیزهایی قانع است که در همه جا به آسانی به دست می‌آیند؟ آنتیفون، چنین می‌نماید که سعادت در نظر تو زندگی پُر تجمل و لذت‌جویی است در حالی که به عقیده‌ی من بی‌نیازی صفتی الهی است، و آن که به کم قانع است، صفتی شبیه صفت خدایان دارد. صفت الهی، نیکوترین صفت‌ها است و قناعت شبیه‌ترین صفت‌ها به صفت خدایان.^{۴۸}

عشق در نگاه سقراط

در رساله‌ی «ضیافت» یا «میهمانی»، افلاطون به بینش سقراط نسبت به عشق می‌پردازد. در میهمانی، نخست آریستوفانس شاعر، توضیح می‌دهد که عشق آرزوی بازیافتن آن نیمه‌ازلی گمشده‌مان است و هنگامی که آن نیمه‌ی گمشده‌مان را بازیابیم و بدین گونه ماهیت کامل‌مان بازگردانده شود، بزرگ‌ترین خوشبختی‌ها رقم خواهد خورد.

این گفتار آریستوفانس امروزه خوشایند ماست و به رؤیاهایمان درباره‌ی عشق و یگانگی با معشوق بال و پر می‌دهد. آریستوفانس را می‌توان الهام‌بخش عشق رومانیک دانست.

سقراط اما به اسطوره‌ای که آریستوفانس ساخته است باور ندارد، اما در عین حال جنبه‌ای اساسی از آن را نگه می‌دارد: عشق در واقع آرزوی چیزی است که فاقد آن ایم. به همین دلیل است که از دید سقراط عشق نمی‌تواند خدایی باشد: خدایان هیچ فقدان



احساس ندارند. سقراط توضیح می‌دهد: «چیزی که نداریم، چیزی که نیستیم، چیزی که فاقد آن ایم: این‌ها ایند موضوعاتِ آرزو و عشق».

سقراط همین نظریه را نقطه عزیمت‌اش در بحث قرار می‌دهد و با پیش کشیدن اسطوره‌ای دیگر، عزم می‌کند که از عشق سخن بگوید: اسطوره‌ی «اروس» (Eros) یا «عشق».

سقراط می‌گوید که این مطلب را از زنی آموخته است: دیوتیما. این زن، اهل مانتینیا، به او آموخت که عشق، چون نمی‌تواند یک خدا باشد، در واقع یک دایمون («نیرو یا روح ملازم») و واسطه‌ای میان خدایان و آدمیان است. «اروس» که همواره ناخرسند، همواره در تحرک، همواره در تکاپوی یافتن خواسته‌ی خود و همواره خواهنده است، آدمیان را به آرزوی چیزهای گوناگونی چون ثروت، تندرستی، شهرت و لذت‌های نفسانی می‌کشاند. اما در تحلیل نهایی، آن‌چه این آدمیان در فراز هر چیزی آرزو می‌کنند، نامیرایی است. به همین دلیل است که کودکانی به دنیا می‌آورند و آثاری، چه آثار هنری و چه آثار معنوی، خلق می‌کنند. با این وجود، هر آدمی در عمق وجود خویش می‌داند که مرگ واقعیتی است که نمی‌شود بی‌اعتنا از کنار آن گذشت، و نه عشق به فرزندان مان و نه عشق به آثارمان هیچ‌گاه ما را سوی نیکبختی‌ای جاودانه رهنمون نمی‌گردد.

دیوتیما آن‌گاه بر سقراط راهی معنوی را فاش می‌سازد که از مسیر عشق می‌گذرد اما به آستان «خیر» برتر می‌رسد؛ و تنها خیر برتر است که می‌تواند ما را سرشار از خود سازد. روح با عشق به زیبایی، پله‌پله خودش را بالا می‌کشد و به زیبایی اعلاء و به خیر برتر (که دوروی یک واقعیت‌اند) نائل می‌شود.

روح نخست، به بدن زیبای یک نفر علاقه‌مند می‌شود و سپس به زیبایی بدن‌ها (به طور کلی) گره می‌خورد. اما هم‌چنان خود را بیشتر بالا می‌کشد و به زیبایی روح و دیگر زیبایی‌های اصیل‌تر متصل می‌گردد. سرانجام در پایان این سیر و سلوک جستجوگرانه‌ی درازمدت، به اصل زیبایی و آن‌چه خدایی است می‌رسد. نیکبختی او در این هنگام بی‌حدومرز است.

سقراط از زبان دیوتیما نتیجه می‌گیرد: «این است جایگاه لحظه‌ای که برای آدمی ارزش زیستن را دارد، زیرا او به زیبایی در ذات خود آن خیره می‌شود. اگر روزی به این خیرگی نایل شوی، خواهی دید که این زیبایی در مقیاسی متعارف و همسان با پول و لباس‌های فاخر و کودکانِ خوب‌رو و نوجوانانِ زیبایی که دیدن‌شان تو را در حال حاضر به هیجان می‌آورد نیست. شما حاضرید برای دیدار عزیزان‌تان و لذت بردن از حضورشان، خود را از خوردن و آشامیدن محروم کنید. پس با این حساب، انسانی که به زیبایی محض و ناب و بی‌آلایش خیره گشته است و به آن زیبایی که وحدت و هماهنگی‌اش خدایی است رسیده است، تصور کنید که احساساتِ چنین انسانی چگونه خواهد بود؟»

از گفتار سقراطی درباره عشق چه چیز دستگیرمان می‌شود؟ این‌که عشقِ آدمی آرزویی پیوسته ناخرسند است اما می‌تواند در پایان راهی دراز از معنویت، و با خیره گشتن رازآمیز به حقیقت مطلق، خرسندی خاطر را بیابد. در این مقوله، سقراط خود را به همان سخنی گره می‌زند که بعدها عارفانِ یهودی و مسیحی یا مسلمان می‌گویند: عشق، آرزوی خداوند است که نادیده گرفته می‌شود و آرامشِ خود را تنها در خداوند می‌یابد. حتی انسانی که طرفدارِ افسارگسیخته‌ترین زندگی جنسی است، بی‌آن‌که خود بداند، در جستجوی خیر برتر و زیبایی برتر، یعنی خداوند، است. تنها، مقصدش را اشتباه گرفته است، زیرا هر عشقی و هر آرزویی می‌بایست فقط و فقط هدف راستین خود را بیابد.

در چنین چشم اندازی، عشق بنا بر تأیید سقراط یک غلیان است؛ نیرویی است که ما را به حرکت می آورد اما به هیچ روی فضیلت نیست، چون فضیلت، گل سرسبد و خصلتِ پایدار روح است. عشق می تواند به نیک ترین ها، هم چنان که به بدترین ها رهنمون شود. می توان به خاطر عشق خود را فدا کرد، نیز می توان به خاطر عشق آدم گشت. می توانیم به خاطر عشق به آنچه به ما شر می رساند، همچنان که به بزرگ ترین خیر خودمان، دل بستگی پیدا کنیم. عشق در ذات خود نه حُسن است و نه نقص؛ نه فضیلت است نه مفسده؛ نه خوبی است و نه بدی. عشق همان نیروی جهان شمول کوری است که ما را بی وقفه به جستجوی دوباره ی چیزی که فاقد آن ایم سوق می دهد و طالبِ پرورده شدن و به کمال رسیدن است.^{۴۹}



دیوتیما (حدود ۴۴۰ قبل از میلاد)، فیلسوف و معلم اخلاق یونانی. او در رساله «میهمانی»، نقشی مهم دارد. در این رساله، سقراط بیان می کند که معنی اصیل «عشق» را از دیوتیما آموخته است.

اتهام و محاکمه

مروری بر رساله‌ی «دفاعیه»^{vii}



سقراط در دادگاه

□□□□ رساله‌ی «دفاعیه» یا «آپولوژی»، کتابی است نوشته‌ی افلاطون که در آن به شرح محاکمه‌ی سقراط می‌پردازد.



راه و رسمی که سقراط در پیش گرفته بود، راهی آسان و هموار نبود و او خود، این را خوب می‌دانست: «مردم با کسی، هر چند از حیث دانایی خارق‌العاده باشد، کار ندارند به شرط آن که او تصمیم نگیرد که آنچه می‌داند را به دیگران بیاموزد. ولی اگر ببینند که می‌خواهد دیگران را چون خود کند، بر او خشمگین می‌گردند؛ خواه از روی کینه و خواه به علتی دیگر.»^{۵۰} و به طنز و کنایه می‌گفت: «هر کس با عموم مردم با صراحت و صداقت روبرو شود، بر حیاتِ خویش ایمن نتواند بود. از این رو، هر کس بخواهد جنگجوی راه حقیقت باشد و در عین حال بخواهد مدتی کوتاه زندگی کند، باید تنها با افرادِ تک‌به‌تک مرادده داشته باشد!»^{۵۱}

او از مردم درباره‌ی باورها، اعمال و انگیزه‌ی اعمال‌شان سؤال می‌کرد و در حینِ چنین صحبت‌هایی با دیگران، با دقت و ظرافت، تناقض‌های اندیشه‌شان را آشکار می‌کرد. سقراط مانند شکارچی‌ای تیزبین، استدلال‌های مخاطب را دنبال می‌کرد تا او را از خطای افکارش آگاه کند. این شیوه، مردم را وامی‌داشت تا باورهایشان را بررسی کنند و در بابِ این که آیا آن‌ها مبنای محکمی دارند یا نه، داوری کنند.

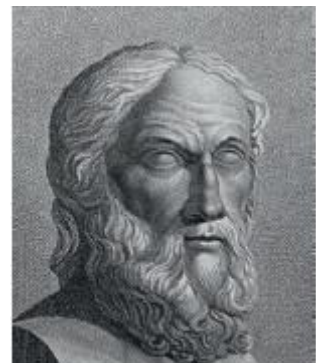
با این حال، بسیاری از مردم، سقراط و روش‌های او را تحمل نمی‌کردند. پرسش‌های سقراط، سبب می‌شد که مخاطبِ پرسش یا دیگر شنوندگان و حتی رهگذران، رنجیده و عصبانی شوند. سقراط اجازه نمی‌داد کسی که نسبت به دانش و جایگاهِ خود، مغرور و از خودراضی است، آرام و قرار داشته باشد، زیرا اشتباهات‌شان پی‌درپی آشکار می‌شد. تنها اندکی از افراد میل داشتند که مجبور به تفکر شده و بررسی کنند که آیا به راستی زندگی‌شان خوب و ارزشمند است یا نه. استدلال‌ها و پرسش‌های سقراط گاهی به نظر مخاطبان، آن قدر آزاردهنده می‌رسید که «با مشت به جان او می‌افتادند یا داد و فریاد راه می‌انداختند.»^{۵۲}

رنج تحقیق

اوتیفرون - ... عملی که همه‌ی خدایان دوست دارند، مطابقِ دین است و عملی که آنان دوست ندارند، مخالفِ دین.

سقراط - اوتیفرون، اجازه می‌دهی این پاسخ را بررسی کنیم تا معلوم شود درست است یا نه؟ یا این که مانند مردمانِ بی‌حوصله آن را بپذیریم و بدین ترتیب هم از خودمان راضی باشیم و هم از دیگران؛ رنجِ تحقیق بر خود هموار نسازیم و هر وقت هر کس ادعایی کرد، بی‌چون و چرا بپذیریم؟^{۵۳}

دیری نگذشت که سقراط، در سراسرِ آتن، به «خرمگس» مشهور شد؛ کسی که سؤالات‌اش مثل نیشِ خرمگس، آزاردهنده است. آریستوفانس، نمایش‌نامه‌نویسِ مشهورِ آتنی، نمایشِ کمدی‌ای خلق کرد به نام «ابرها» و در آن، علاوه بر تخریب و تمسخرِ شخصیتِ سقراط، به او انگِ بی‌دینی و بی‌اعتقادی به خدایان زد.^{۵۴}



آریستوفانس، کمدی‌نویس مشهور یونانی (۴۸۶-۴۰۵ ق.م. پیش از میلاد) او در نمایش‌نامه‌ی «ابرها»، سقراط را مورد تمسخر و نقد قرار می‌دهد.

نه این نمایش و نه دیگر رفتارهای خشن نسبت به سقراط، تأثیر چندانی بر شخصیتِ آرام و راضی او نداشت. اما راهِ سقراط، به شدت به دلِ جوانانِ شهر می‌نشست. سقراط الگویی شده بود برای رها کردنِ اهدافِ بی‌ارزشِ این جهانی و آرمانی دیگر را در دلِ مخاطبان‌اش برمی‌انگیخت: جستجوی خرد، خوبی و حقیقت. جوانانِ شهر، روشِ او را در پیش گرفتند و شروع کردند به



این که خودشان پرسش کنند؛ پرسش درباره‌ی هر چیز از جمله پرسش درباره‌ی مسئولان و بزرگان وطن‌شان. این وضع، اگرچه از نگاه سقراط پیشرفت و رشد تلقی می‌شد، اما فشار و تهدید از جانب حکومت و از جانب خود مردم، بارها زندگی سقراط را در خطر قرار داد.

طی سال‌های ۴۳۱ ق.م تا ۴۰۴ ق.م، آتن و اسپارت، دو شهر مهم و اصلی یونان، بر سر قدرت و حاکمیت، با یکدیگر در جنگ بودند. سرانجام، آتن شکست خورد. پس از آن، شورایی «سی نفره» از آتنی‌های بانفوذ، کنترل شهر را به دست گرفتند، شوراها را تعطیل کردند و تصمیم گرفتند که خودشان بر آتن حکومت کنند. حکومت شورای سی نفره بر پایه‌ی سرکوب و خون‌ریزی بود. آن‌ها اموال مردم را مصادره می‌کردند و بدون محاکمه اعدام می‌نمودند. آزادی‌های رایجی که شهروندان از آن برخوردار بودند، به کلی از بین رفت.

شیوه‌های برپایی استبداد

«روش‌هایی که حکومت‌های استبدادی، برای حفظ و ایمن‌داشت خود دارند، این‌ها هستند:

نخست ناپدید کردن مردان برجسته و از میان بردن افراد پیش‌رو؛ دوم ممنوع کردن نشست‌های دوستانه، باشگاه‌ها و ممنوعیت آموزش (به طور کلی، ممنوعیت هر چیزی که بر اعتماد مردم به یکدیگر، بیفزاید و آنان را دانا و بافضیلت گرداند)؛ سوم ممنوع کردن انجمن‌های فرهنگی و مجامع بحث و گفتگو و جلوگیری از آشنایی مردم با یکدیگر، زیرا آشنا شدن، فزاینده‌ی تفاهم است [و نظام‌های استبدادی، می‌خواهند مردم جدا و بی‌تفاوت نسبت به هم باشند].»

ارسطو، کتاب «سیاست»^{۵۵}

در تمام دوران سیاه «دیکتاتورهای سی نفره»، سقراط در آتن بود. حکومت وقت، فشارهای شدیدی را به سقراط وارد ساخت. او نیز مثل بقیه‌ی مردم، از آموزش و برپایی نشست‌های بحث و گفتگو، منع شده بود.

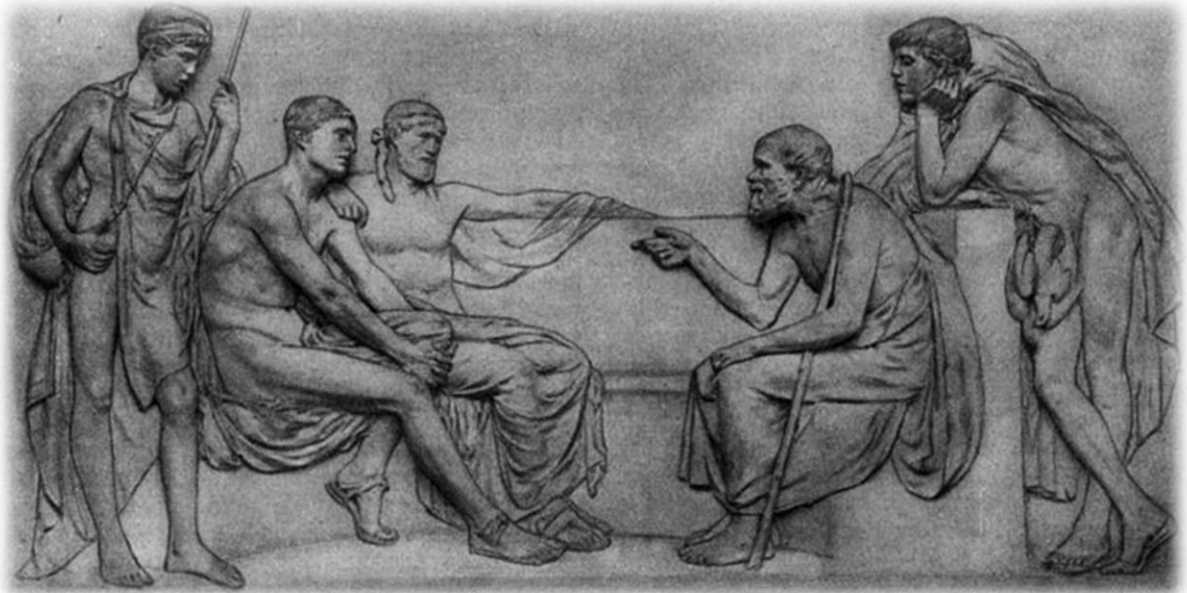
پس از آن که دیکتاتورهای سی نفره، گروهی از بهترین اهالی شهر را کشتند، روزی سقراط در جمعی دوستانه گفت: «عجب دارم از کسی که چوپانی گله‌ی گوسفندان را به عهده گرفته و با این که گله‌اش روز به روز، نحیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شوند، باز هم حاضر نیست اعتراف کند که چوپانی نادان است. بدتر از او حاکمی است که حکومت جامعه را بر عهده دارد و مردمان را روز به روز بدتر و تعدادشان را کم‌تر می‌کند و با این همه شرم ندارد و نمی‌پذیرد که حاکمی نادان و فاسد است.»

این سخن به گوش دیکتاتورهای سی نفره رسید. کریتیاس و خاریکلس، سقراط را احضار کردند. کریتیاس خود در جوانی شاگرد سقراط بود و اکنون در میان دیکتاتورهای سی نفره قرار داشت. آن‌ها قانون جدید را به سقراط نشان داده و گفتند که از این پس حق نداری با جوانان گفتگو کنی. سقراط شروع به چون و چرا کردن نمود. خاریکلس که از پاسخ دادن به سؤالات سقراط عصبانی شده بود، بالحنی تهدیدآمیز فریاد برآورد: «درباره‌ی عدالت، دین‌داری، مشاغل عادی مردم و هم چنین درباره‌ی گله‌ی گاوها نباید سخن بگویی؛ وگرنه ممکن است که خودت هم سبب شوی که تعداد گاوها کم‌تر شود.»^{۵۶} به این ترتیب، سقراط از گفتگو با مردم، منع شد.

حکومت سی نفره به دنبال این بود که افراد بیش‌تری را در جنایت‌های خود شریک سازد. آن‌ها به سقراط نیز دستور دادند تا در دستگیری و اعدام طرفداران دموکراسی، با حکومت همکاری کند. سقراط حاضر به انجام این کار نشد. به سبب این نافرمانی، سقراط در

آستانه‌ی اعدام قرار گرفت، اما در همان ایام، نیروهای دموکراسی‌خواه شهر، قیام کردند و توانستند دیکتاتوری سی‌نفره را کنار بزنند. بار دیگر، حکومتی مردم‌سالارانه برپا شد. اما در حکومتی مردم‌سالارانه نیز سقراط هم چنان یک تهدید و خطر به حساب می‌آمد.

تأثیری که سقراط بر جوانان داشت، برای آنانی که مخالف او بودند، مخصوصاً والدین بعضی از جوانان، دلچسب نبود. فرزندان مطیع دیروز که به دنبال کسب موفقیت بودند، اکنون پرسش‌گرانی جسور گشته بودند. آن‌ها با پرسش‌های خود سبب شده بودند که بسیاری از بزرگان شهر، احمق به نظر برسند. سقراط هم چنین بین مردم متهم بود به این‌که بی‌کاری و ول‌گردی را بین جوانان ترویج می‌کند. برخی نیز می‌گفتند سقراط، اشعار شاعران بزرگ را جواری تفسیر کرده و مورد استفاده قرار می‌دهد که بتواند آموزش‌های خلاف خود را در پشت آن‌ها پنهان سازد. با این‌که سقراط جز به گفتگوهای خصوصی نمی‌پرداخت، آرامش مردم شهر را گرفته بود. کم‌کم برخی از مردم و بزرگان به این نتیجه رسیدند که در مورد او باید کاری اساسی کرد.



آنتیوس، لیکون و ملتوس، سه تن از افراد شناخته‌شده‌ی شهر، در دادگاه شکایتی علیه سقراط ترتیب دادند. آنتیوس، یکی از سیاستمداران قدرتمند آتن بود. لیکون، خطیب و سخن‌رانی توانا بود و ملتوس نیز شاعری دین‌دار، متعصب و میهن‌پرست. مسئولیت انجام شکایت، با ملتوس بود. اتهامات سقراط دو چیز بود: ۱- بی‌دینی و «باور نداشتن به خدایانی که مردم شهر آن‌ها را به رسمیت شناخته‌اند» و در عوض، اعتقاد به خدایی خودساخته. ۲- گمراه و فاسد کردن جوانان شهر.

اگر از کسی شکایت می‌شد، آن فرد در خطری بزرگ قرار می‌گرفت، زیرا شکایت‌کنندگان می‌توانستند با سخن‌رانی خود، هیئت منصفه و قاضی‌ها را به شدت تحت تأثیر قرار داده و احکامی سنگین برای متهم ترتیب دهند. حال سقراط در معرض چنین خطری بود.

هر شهروندی می‌توانست از شهروند دیگر شکایت کند. شکایت، باید در مقابل عموم مردم، به گوش متهم می‌رسید. پس از اعلام شکایت، متهم می‌توانست در دادگاه حاضر نشود و داوطلبانه شهر را ترک کرده و به هر مکانی که می‌خواهد برود. متهمانی که خود را در خطر محکومیتی شدید می‌دیدند، این راه کم‌خطرتر را انتخاب می‌کردند. احتمال محکومیت سقراط نیز بسیار زیاد بود اما او انتخاب کرد که در شهر بماند و با اتهام‌ها روبرو شود. اعلامیه‌ای درباره‌ی اتهامات سقراط تهیه شد و در محلی عمومی، جلوی چشم همگان قرار گرفت. شهر به جنب‌وجوش افتاد اما سقراط، بی‌اعتنا به این قیل‌وقال‌ها، مثل همیشه آرام و شادمان بود:



چه کسی دغدغهی تربیت جوانان را دارد؟

اوتیفرون - سقراط، چه شده است که دل از میدان عمومی شهر برداشته و به دادگاه آمده‌ای؟...
سقراط - ...محاكمه‌ای قضایی در میان است.

اوتیفرون - چه می‌گویی؟! از تو شکایتی کیفری کرده‌اند؟... شاکی کیست؟
سقراط - من خود نیز او را درست نمی‌شناسم. گویا جوانی است به نام ملتوس.
اوتیفرون - ... موضوع شکایت چیست؟

سقراط - شکایتی است که بی‌گمان مایه‌ی شهرت او خواهد شد، زیرا برای جوانان، صاحب‌نظر بودن در این زمینه، هنری بزرگ تلقی می‌شود: [با اعلام شکایت از من]، او [در واقع] ادعا کرده که می‌داند جوانان شهر به چه سبب فاسد می‌شوند و فاسدکننده‌ی آن‌ها را نیز یافته است. وقتی دریافته است که من به علت نادانی، هم‌سالان او را گمراه می‌کنم، هم‌چون فردی کارکشته از من به دولت شکایت برده و شکایتی قضایی برپا کرده است. به عقیده‌ی من، او بهتر از همه‌ی مردان سیاسی دریافته است که سیاست را از کجا باید آغاز کرد، زیرا نخست به جوانان پرداخته است و تصمیم گرفته است که نگذارد به تربیت آن‌ها آسیبی وارد شود. گویا ملتوس، نخست می‌خواهد ما را که به قول او در فساد جوانان می‌کوشیم از میان بردارد و پس از آن، بی‌گمان کارش را پی می‌گیرد و به مراقبت از بزرگسال‌ترها خواهد پرداخت و بدین ترتیب، والاترین نیکی‌ها را، هم از حیث گستره و هم از حیث کیفیت، برای جامعه به ارمغان خواهد آورد. از کسی که کار خود را چنین آغاز کند، چنان انتظاری بی‌جا نیست.^{۵۷}

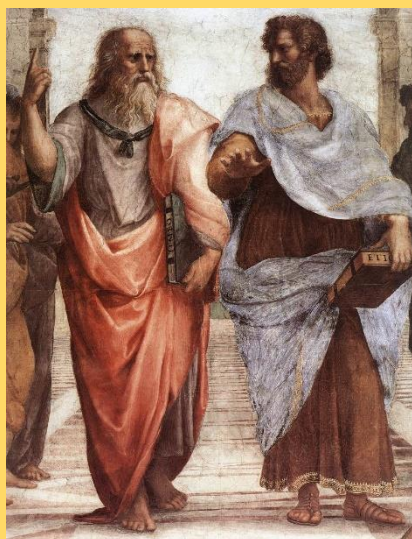
یک ماه تا زمان محاكمه باقی مانده بود. سقراط اما به کار همیشگی‌اش مشغول بود: گفتگو با مردم برای جستجوی حقیقت. روزی یکی از دوستان سقراط به نام هرموگنس، او را دید که به بحث و گفتگو درباره‌ی هر چیزی مشغول است، به جز محاكمه. هرموگنس به سقراط گفت: «سقراط، آیا به راستی تو نباید اکنون به فکر این باشی که در دفاع از خود [در دادگاه] چه بگویی؟» سقراط بلافاصله جواب داد: «آیا نفهمیده‌ای که من در تمام طول زندگی‌ام، در حال آماده شدن برای دفاع از خود بوده‌ام؟» هرموگنس پرسید: «منظورت چیست؟ چگونه؟» سقراط پاسخ داد: «من زندگی خویش را سپری کرده‌ام، بی‌آن که کاری نادرست کرده یا در حسرت انجام آن بوده باشم. باور دارم که بهترین شیوه‌ی آماده‌شدن برای دفاع، همین است.»^{۵۸}

یکی از دوستان سقراط، خطابه‌ای اثرگذار تهیه کرد تا سقراط آن را در دادگاه و در برابر هیئت منصفه‌ی ۵۰۱ نفری آتن بخواند. اما سقراط تصمیم گرفت دفاع از خود را خودش انجام دهد؛ با زبان معمول خودش که همیشه‌ی زندگی در میدان‌های عمومی شهر و در گفتگو با مردمان داشته است؛ نه با کلماتی پرآب‌وتاب و آراسته به واژه‌ها و عبارتهای ادبی.

افلاطون، میراث‌دارِ سقراط

سقراط، هرگز در زندگی خود دست به قلم نبرد و چیزی نوشت. هر آن‌چه ما امروزه درباره‌ی سقراط می‌دانیم، حاصل تلاشِ دو تن از اطرافیان او است: افلاطون و گزنفون (کسنوفون). آثار گزنفون، با بیانی ساده، زندگی اخلاقی یک مرد ساده‌زیست و خیرخواه را نشان می‌دهد. اما درخشان‌ترین شرح حالِ سقراط را باید در آثار افلاطون جست. افلاطون، نمایش‌نامه‌نویسی جوان بود که با دیدن سقراط، شیفته‌ی او شد، راه شاعری را رها کرد و به جمع شاگردان سقراط پیوست.

افلاطون، با نوشتن مکالمه‌های سقراطی، از زندگی سقراط و مخاطبان او، نمایش‌نامه‌هایی فلسفی آفرید که ما را درست به میانه‌ی زندگی و زمانه‌ی سقراط پرتاب می‌کنند. یکی از خواندنی‌ترین آثار افلاطون، «دفاعیه» یا «آپولوژی» نام دارد که شرح محاکمه و دفاعیات سقراط در دادگاه است. افلاطون، خود بعدها راه سقراط را ادامه داده و تکمیل نمود؛ تا جایی که افلاطون را بزرگ‌ترین فیلسوف تاریخ می‌شناسند.



«مدرسه‌ی آتن» اثر رافائل. در این نقاشی، بسیاری از دانشمندان یونان باستان به تصویر کشیده شده‌اند. چهره‌ی افلاطون در سنین پیری، در مرکز تصویر قرار دارد؛ با انگشتانی رو به بالا. ارسطو، شاگرد افلاطون و دیگر فیلسوف بزرگ، در کنار اوست.

روز دادگاه فرارسید. شکایت‌کننده‌ها، به شرح شکایت خود پرداختند و در پایان صحبت‌های خود، به اعضای هیئت منصفه هشدار دادند که مراقب باشید و نگذارید سقراط شما را فریب دهد، زیرا او سخن‌رانی بسیار ماهر است.

پس از آن، سقراط شروع به سخن گفتن نمود و از داوران خواست که به زبان ساده و بی‌پیرایه‌ی او توجه نکنید، بلکه «توجه خود را روی این پرسش متمرکز کنید که آیا آن‌چه می‌گویم حقیقت است یا نه؟ این نخستین وظیفه‌ی داور است؛ هم‌چنان که وظیفه‌ی دفاع‌کننده، بیان حقیقت است.»

سقراط، نخست به نارضایتی عموم مردم از خود پرداخت، زیرا معتقد بود ملتوس و همراهانش، پشتوانه‌ی شکایت خود را همین رنجش عمومی مردم می‌دانند و روی همین مسأله حساب باز کرده‌اند. سقراط سعی کرد دلیل بدگمانی و ناراحتی مردم را شناسایی و برطرف کند: «شکایت‌نامه‌ی مدعیان را [در واقع] باید چنین خواند: «سقراط مجرم جنایی خطرناکی است که کنجکاوی گشوده‌ای دارد و می‌خواهد بداند که در آسمان و در زیر زمین چه می‌گذرد. باطل را حق جلوه می‌دهد و به دیگران



می‌آموزد که از وی پیروی کنند.» به نظر می‌رسد چیزی شبیه این باشد. شما خود نمایش‌نامه‌ی آریستوفان را دیده‌اید [که در آن، چنین تصویری از من ایجاد شده است]... حقیقت این است آقایان، که به چنان چیزهایی علاقه ندارم. عده‌ی زیادی از شما (داوران حاضر)، شاهد سخنان من بوده‌اید... آیا هرگز کسی به اختصار یا تفصیل درباره‌ی چنین چیزهایی از من شنیده است؟»

سقراط، آن‌گاه نشان داد که در طول زندگی خویش، راه‌اش را از سوفیست‌ها جدا کرده، هرگز هم چون آن‌ها عمل نکرده و پولی از کسی دریافت ننموده است: «واقعیت این است که نه در تمامی آن شکایت‌ها، و نه در این که کسی بگوید سعی دارم مردم را آموزش داده و پول دریافت کنم، حقیقتی وجود ندارد.»

آن‌گاه خود این چنین ادامه داد: «شاید یکی از شما سخن مرا قطع کرده و بگوید: «پس سقراط تو چه می‌کنی؟ چرا این‌گونه بدنام شده‌ای؟ اگر تو هیچ کاری نمی‌کنی یا دست کم بیش از دیگران کاری نمی‌کنی و رفتار و کردارت معمولی است، پس چرا این همه در مورد تو سخن می‌گویند؟» به نظرم این یک پرسش معقول است و خواهم کوشید دلیل این بدنامی کاذب خویش را به شما شرح دهم... مردم آن، بدنامی‌ای که من به دست آورده‌ام، به خاطر نوعی خرد است که در من وجود دارد؛ خردی انسانی شاید. به نظر می‌رسد که در این مفهوم محدود، واقعا خردمندم.»

در توضیح این خردمندی، سقراط ماجرای پیش‌گوی معبد را برای مردم نقل کرد؛ این که پیش‌گو او را خردمندترین نامیده بود؛ این که او سعی کرده بود این حرف پیش‌گو را رد کند و به سراغ سیاستمداران و شاعران و دانایان شهر رفته بود و آن‌ها را به پرسش گرفته بود و نادانی آن‌ها آشکار شده بود. سقراط توضیح داد که همین امر، همه‌ی مدعیان دانایی را آزرده‌خاطر و عصبانی نموده است: «برای این که به خودم اطمینان بیش‌تری بدهم و از خداوند فرمان‌برداری کرده باشم، به جستجو و تحقیق ادامه می‌دهم. به همه جا می‌روم و هم‌شهری‌ها و غریبه‌هایی را می‌بینم و آن‌ها را به آزمون می‌کشانم تا دانایی واقعی را پیدا کنم. و هنگامی که چنین کسی را پیدا نمی‌کنم، برای این که حرف پیش‌گو را به تحقق رسانم، می‌کوشم به ایشان بفهمانم که دانا نیستند... نتیجه‌ی جستجوهای من باعث شده بسیاری با من دشمن شوند.»

آن‌گاه اضافه کرد: «برای بدنامی من، دلیل دیگری نیز هست: جوانانی که به من پیوسته‌اند... از شنیدن پرسش و پاسخی که با دیگران می‌کنم، لذت می‌برند. اینان مرا الگوی خود می‌سازند و درصدد پرسش از دیگران برمی‌آیند. آنانی که نادانی‌شان آشکار می‌شود، بر من خشم می‌گیرند که سقراط گوش جوانان را با مطالب نادرست پر می‌کند. اگر از آنان بپرسید که سقراط چه می‌کند و چه می‌آموزد که چنین تأثیری دارد، پاسخی ندارند و نمی‌دانند چه بگویند. اما برای کتمان درماندگی خود، همان سخنانی را به میان می‌کشند که برای متهم کردن هر فیلسوفی آماده دارند: سقراط در مورد چیزهای آسمانی و زیرزمینی تحقیق می‌کند، به خدایان اعتقادی ندارد و باطل را حق جلوه می‌دهد. حقیقتی را که می‌گویم مورد نفرت شدید آن‌ها خواهد بود: آن‌ها در حالی که نادان‌اند، ادعای دانستن بسیاری چیزها را دارند. این قبیل افراد بسیار اند و همواره در موافقت با هم سخن می‌گویند. بنابراین، فکر می‌کنم از سر کینه، گوش مردم را از اتهاماتی علیه من پر کرده‌اند.»



پس از پرداختن به دلایل نفرت مردم از خود، سقراط به سراغ شکایت‌کننده‌ها رفت تا اتهاماتی که آن‌ها مطرح کرده بودند را بررسی کند. سقراط اعلام کرد که ملتوس مدعی است که نگران تربیت و فاسد شدن جوانان است، در حالی که در طول زندگی خویش، کوچک‌ترین دلبستگی، اعتنا و تلاشی در این زمینه نداشته است. سقراط برای آن که درستی حرف خود را آشکار کند، شروع به پرسش کردن از ملتوس نمود: «به طوری که ادعا می‌کنی، گمراه‌کننده‌ی جوانان را شناخته‌ای و آن شخص، من‌ام. حال بگو و ما را آگاه کن که [از میان انبوه مردم شهر] چه کسی هست که جوانان را به نیکی تربیت می‌کند؟ [پس از سکوت ملتوس] می‌بینی ملتوس؟ خاموش مانده‌ای و نمی‌دانی چه بگویی. به نظرت شرم‌آور نیست؟ آیا همین نشان نمی‌دهد که تو حتی کوچک‌ترین توجهی به تربیت جوانان نداشته‌ای؟»

ملتوس پس از لحظاتی گفت: «اعضای هیئت منصفه که این جا هستند، سقراط.»

سقراط - این امر شامل همه‌ی اعضای می‌شود یا فقط برخی از آن‌ها؟

ملتوس - همه‌ی آن‌ها.

سقراط - تماشاچیان دادگاه چه طور؟

بحث و گفتگو ادامه یافت و ملتوس در جواب پرسش‌های سقراط به حرف‌های قبلی خود افزود که تماشاچیان، اعضای شورای مردم و خلاصه همه‌ی مردم شهر به جز سقراط، جوانان را به خوبی پرورش می‌دهند. سقراط در برابر این ادعا گفت که حتی تربیت اسب نیز به گونه‌ای است که مهارت و دانش می‌خواهد و انسان نابلد، قطعاً حیوان را نه تربیت، که تباه خواهد نمود و سپس پرسید: «آیا این قضیه در مورد دیگر حیوانات^{□□} صدق نمی‌کند؟ البته چنین است؛ چه تو و آنتیوس تأیید کنید و چه انکار.» و ادامه داد: «وانگهی، اگر فاسدکننده‌ی جوانان شهر یک نفر بیش نبود، در حالی که همه‌ی مردم در بهبود تربیت آن‌ها می‌کوشیدند، اوج خوشبختی جوانان بود [و دیگر جای نگرانی نبود]. نیازی نیست بیش از این بحث کنیم. تو به قدر کفایت ثابت کردی که تربیت جوانان هرگز دغدغه‌ات نبوده است و مرا به خاطر موضوعی به دادگاه کشانده‌ای که خود کم‌ترین توجهی به آن موضوع نداشته‌ای.»

پایان‌بخش این قسمت از سخنان سقراط، جملاتی تکان‌دهنده بود که به‌راستی روشن می‌نمود آن که دغدغه‌ی تربیت و آموزگاری دارد، چگونه اندیشه و عملی در پیش می‌گیرد: «اگر من بر کسی تأثیر بدی داشته‌ام، از روی علم و عمد نبوده است و اگر ناخواسته و نادانسته تأثیر بدی دارم، شایسته نیست مرا به خاطر خطای غیرعمد به دادگاه بکشانند و به کیفر برسانند. باید مرا به خطای خود آگاه ساخته و راهنمایی کنند، زیرا چنانچه مرا به خطای خود آگاه کنند، از آن چه می‌کنم دست می‌کشم. ولی تو ملتوس، در گذشته از گفتگو با من خودداری کردی و مرا آگاهی ندادی و حال مرا به محضر دادگاه می‌آوری؛ جایی که برای مجازات گناه‌کاران است، نه آنان که نیاز به راهنمایی و آگاهی دارند. مردم آتن، آشکار است که ملتوس هرگز زحمت چنین چیزهایی را به خود نداده است و توجهی به تربیت نداشته است.»

□□ (مقصود سقراط از دیگر حیوانات، انسان است. چنان که آشکار است، سقراط با طنزی کوبنده، از چنین بیانی استفاده کرده است.



آن‌گاه سقراط از ادعاهای شکایت‌کنندگان گذشت. او اکنون دیگر تنها به فکر نجات خود از شکایت نبود، بلکه به دغدغه‌ی اصلی خود یعنی شیوه‌ی زیستن مردمان ديارش می‌اندیشید. سقراط از فرصتِ دادگاهی که او را تا پای خطر آورده بود، استفاده کرد تا مهم‌ترین حرف‌هایش را با جمیع مردم بزند: «آتنیان، گمان می‌کنم آن‌چه گفتم، برای اثبات نادرستی ادعای ملتوس و بی‌گناهی من، کافی است. بیش از این نیازی به دفاع نمی‌بینم ولی می‌خواهم بدانید... اگر [در این دادگاه] از پای درآیم، سبب آن ملتوس و آنتوس نیستند، بلکه کینه و دشمنی مردم است. آنان از دیرباز انسان‌های بی‌گناه بسیاری را به مرگ کشانده‌اند و گمان می‌کنم آن را هم چنان ادامه خواهند داد. و من آخرین قربانی آنان نخواهم بود.»

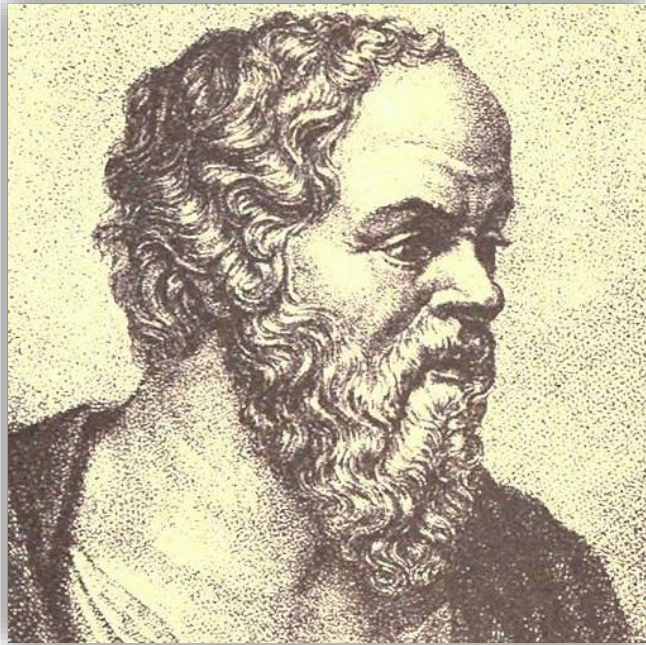
ممکن است یکی از شما بگوید: «سقراط، حماقت نیست که انسان کاری کند که جان‌اش به خطر بیفتد؟» در پاسخ خواهم گفت: «دوست گرامی، اشتباه تو این‌جاست که گمان می‌کنی آدمی وقتی می‌خواهد دست به کاری زند، باید در این اندیشه باشد که آن کار به مرگ می‌انجامد یا به زنده ماندن؟ اندیشیدن این است: آن‌چه می‌کنم درست است یا نه.»

سقراط عنوان کرد که تمام اسطوره‌ها و قهرمان‌ها نیز چنین می‌کنند و یکی از ایشان را مثال آورد که برای دوست‌اش، حاضر شد بمیرد: «بهتر آن است که برای کشتن قاتلِ دوست، مردانه بمیرم به جای آن‌که چون دلقکی در گوشه‌ی کشتی بنشینم و بیهوده بار زمین را سنگین سازم.» آن‌گاه چنین اضافه کرد: «در جنگ‌های پوتیدایا و آمفی‌پولیس و دلیون، هر جا که فرماندهان منتخب شما مرا مأمور می‌کردند، می‌ایستادم و مرگ را حقیر می‌شمردم. اکنون که به اعتقاد خودم، خدا مأمورم کرده است تا در جست‌وجوی دانش بکوشم و خود و دیگران را بیازمایم، آیا شرم آور نیست که از ترس مرگ یا خطری دیگر از فرمان خدا سربتابم؟ اگر چنین گناهی از من سر می‌زد، سزاوار بود مرا به دادگاه بخوانند و بگویند سقراط به خدا اعتقاد ندارد.»

درباره‌ی خطر مرگ و مردن نیز سقراط، چنین گفت: «هیچ کس نمی‌داند مرگ چیست و نمی‌تواند ادعا کند که مرگ برای آدمی والاترین نعمت‌ها نیست. مردمان از آن، چنان می‌ترسند که گویی به یقین می‌دانند مرگ بزرگ‌ترین بلاهاست... من نمی‌دانم در جهان دیگر چه می‌گذرد و خود را به دانایی نیز نمی‌زنم. من تنها از چیزهایی می‌ترسم که به‌راستی می‌دانم زیان آورند؛ هم‌چون بی‌اعتنایی به قانون، ناراستی و سرپیچی از فرمان کسی که به‌راستی بهتر و برتر از من است؛ خواه خدا باشد و خواه آدمی.»

سخنان سقراط هم‌چنان اوج می‌گرفت:

«آنتوس [در حرف‌هایش به شما] گفت: «یا نمی‌بایست سقراط را به دادگاه فرامی‌خواندید و محاکمه می‌کردید، یا اکنون که کرده‌اید باید رأی به کشتن‌اش بدهید، چه اگر آزادش کنید، فرزندان شما بیش از پیش سر در پی او خواهند نهاد و کاملاً فاسد خواهند شد.» حال اگر شما بگویید «سقراط، سخن آنتوس را نمی‌پذیریم و تو را آزاد می‌کنیم به شرط آنکه دست از جست‌وجو برداری و گردِ دانش نگردی و اگر بار دیگر این راه را در پیش گیری، به مرگ محکوم خواهی شد»، در پاسخ خواهم گفت: «آتنیان، شما را دوست دارم و محترم می‌شمارم، ولی فرمان خدا را محترم‌تر از



فرمان شما می‌دانم. از این رو تا جان در بدن دارم، از جست و جوی دانش و آگاه ساختن شما به آنچه باید بدانید، دست برنخواهم داشت و هر گاه یکی از شما را ببینم، به عادت پیشین خواهم گفت: ای مرد، با آن که اهل آن هستی، یعنی شهری که به دانش و نیرو مشهورترین شهر جهان است، شرم نداری از این که شب و روز در اندیشه‌ی پول، شهرت و مقام باشی ولی در راه دانش و حقیقت و بهتر ساختن روح خود گامی برنداری؟

اگر یکی از شما سخن مرا نپذیرد و ادعا کند که در این راه نیز گام برمی‌دارد، از او نخواهم گذشت بلکه گفت‌وگویی آغاز خواهم کرد و او را خواهم آزمود و اگر در نتیجه‌ی آزمون، آشکار شود که از فضیلت بی بهره است و با این همه ادعای بهره‌وری از فضیلت دارد، خواهم کوشید تا بر او روشن کنم که به گران‌بهاترین چیزها بی‌اعتناست در حالی که چیزهای بی‌ارج را گران‌بها می‌شمارد. با همه‌ی مردم، پیر و جوان، هم‌وطن و بیگانه، بدین گونه رفتار خواهم کرد ولی به شما آتئیان که به من نزدیک‌تر از دیگران‌اید، بیشتر خواهم پرداخت زیرا خدا به من فرمان داده است که چنین کنم، و معتقدم برای شهر من، هیچ سعادت‌ی بالاتر از خدمتی که من به فرمان خدا به شما می‌کنم، و جو ندارد؛ زیرا سر در پی پیران و جوانان می‌گذارم و به آنان ثابت می‌کنم که پیش از آن که در اندیشه سلامت جسم و پول باشند، باید به روح خود بپردازند و در تربیت آن بکوشند؛ و آشکار می‌سازم که فضیلت از ثروت نمی‌زاید بلکه ثروت و همه‌ی نعمت‌های بشری، اعم از شخصی و اجتماعی، از فضیلت به دست می‌آید.

اگر این سخنان مایه فساد جوانان شود، البته باید آنها را زیان آور شمرد. ولی اگر کسی ادعا کند که جز این سخنی دیگر از من شنیده است، دروغ می‌گوید. پس، آتئیان، بدانید که خواه سخن آنوتوس را بپذیرید و خواه مرا تبرئه کنید، در هیچ حال رفتاری جز این نخواهم کرد ولو بارها کشته شوم.»

چون سخن سقراط به این جا رسید، مجلس منفجر گشت. فریاد اعتراض و سیل تهدیدات به سوی سقراط سرازیر شد. سقراط سخن خویش را این چنین ادامه داد:

«آتئیان، هیاو مکنید. به یاد بیاورید که در آغاز دفاع خود، از شما تقاضا ردم از سخن‌های من آزرده نشوید، بلکه به آن‌ها گوش فرادارید زیرا بعید نیست که این سخن‌ها مایه‌ی رهایی شما باشد. اکنون می‌خواهم به شما چیز دیگری بگویم که ممکن است توفانی از اعتراض را به آسمان بلند کند، ولی بردبار باشید.



می‌خواهم به شما اطمینان دهم که اگر مرا به مرگ محکوم کنید، خود بیش از من آسیب خواهید دید. نه ملتوس و نه آنتیوس، هیچ کدام ابدا نمی‌توانند به من صدمه‌ای بزنند، زیرا نظم الهی جهان اجازه نمی‌دهد بدان به نیکان زیان برسانند. آنان مرا می‌توانند بکشند، یا از کشور تبعید کنند، یا از حقوق اجتماعی محروم سازند. اما اگر آن دو و دیگران (به جرأت می‌گویم، دیگران هم) این امور در نظرشان بدبختی‌های بزرگی به شمار می‌آیند، در نظر من چنین نیست. بدبخت کسی است که مانند آنان بکوشد تا کسی را بر خلاف عدالت از میان بردارد.

از این رو، آنتیان، من برای خودم نیست که از خود دفاع می‌کنم، بلکه در اندیشه‌ی شما هستم تا با کشتن من، دست به گناه نیالایید و در برابر خدا، مرتکب کفرانِ نعمت نشوید. زیرا اگر مرا از میان بردارید، به آسانی نخواهید توانست کسی پیدا کنید که مانند من از جانب خدا به یاری شهر شما فرستاده شده باشد. هم‌چنان‌که اگر اسبی بزرگ و اصیل به سبب فربه‌ی به تن‌آسایی گراید به تازیانه و مهمیز نیاز دارد، مرا نیز خدا برای آن فرستاده است که همواره شما را بجنبانم و برانگیزم و سرزنش کنم. چنان‌که گفتم، کسی چون من به آسانی نخواهید یافت. پس سخن مرا بپذیرید و مرا به حال خود گذارید. ولی گمان می‌کنم از سخن‌های من خواهید رنجید و چون کسی که از خواب خوش بیدارش کرده باشند، برآشفته خواهید شد و مطابق آرزوی آنوتوس مرا خواهید کشت و دوباره به خواب سنگین فروخواهید رفت؛ مگر آن‌که خدا بر شما رحم آورد و برای بیدار کردن شما کسی دیگر بفرستد.»

آن‌گاه سقراط این گفت که نشانه‌ی راست‌کرداری او را می‌توان در این جست که او سالیان دراز، بی‌مزد و پول، شب و روز خویش را صرف گفتگو و اندرز هم‌وطنان خویش ساخته است: «من هیچ‌گاه آموزگار [رسمی] کسی نبوده‌ام. اما اگر کسی، اعم از جوان و پیر، می‌خواست با من نشست و برخاست کند و سخن مرا بشنود، او را این کار باز نمی‌داشتم؛ آن هم نه برای دریافت پول؛ بلکه هر کسی، پول‌دار یا فقیر، می‌توانست از من پرسشی کند و پاسخی بشنود یا به پرسش‌های من پاسخ دهد.»

سپس سقراط از خطرات و تهدیداتی گفت که به خاطر این گونه زیستن، در طول سالیان به جان خریده است. پس از آن، از تمامی حاضران دادگاه، تماشاچیان و اعضای هیئت منصفه، خواست که اگر کسی تاکنون حرفی فسادانگیز از او شنیده است، بیان نماید. سقراط با فریاد از ملتوس خواست که اگر می‌تواند یک فرد را، چه از حاضران و چه از غایبان، به جایگاه شهود فراخواند تا او شهادت دهد که فلان اندرز بد و گمراه‌کننده را از سقراط شنیده‌ام. ملتوس خاموش بود. سقراط، اعلام نمود که دفاعی بیش از این، لازم نیست. سقراط در آخرین سخنان خود قبل از رأی‌گیری و اعلام حکم، شیوه‌های رایج در دادگاه‌ها را به نقد کشید؛ شیوه‌هایی مانند عجز و لابه، گریه و مظلوم‌نمایی و حتی حاضر کردن زن و فرزندان برای جلبِ ترحم هیئت منصفه. سقراط گفت: «من با این‌که در معرض بزرگ‌ترین خطرها هستم، چنان نمی‌کنم. به‌همین دلیل، شاید در میان شما کسانی باشند که برآشفته شوند و رفتار مرا اهانت‌آمیز تلقی کرده و از روی خشم مرا محکوم کنند.»

آن‌گاه برای توضیح عمل خویش چنین گفت: «دوستان گرامی، من نیز خویشاوندانی دارم و به قول شاعر (هومر) «از درخت بلوط نزاده یا از سنگ بیرون نجسته‌ام» بلکه در میان آدمیان به دنیا آمده‌ام. سه پسر دارم؛ یکی بزرگ و دو دیگر هنوز



کودک. ولی هرگز آنان را برای جلب محبت و شفقت شما به دادگاه نخواهم آورد. چرا؟ نه از روی غرور یا از آن رو که شما را به چشم حقارت می‌نگرم. بکه بدان جهت که چنین کاری را، هم برای خود مایه‌ی ننگ می‌دانم و هم برای شما و شهر شما... آتینان، نه برای ما که در چشم مردمان کسی به شمار می‌رویم سزاوار است دست به چنین کارهایی بزنیم و نه شما حق دارید چنان رفتاری را از ما تحمل کنید. کسی که با صحنه‌سازی‌های رقت‌بار مایه‌ی تمسخر شهر ما می‌شود را باید زودتر از دیگران به کیفر رسانید.

گذشته از آبروی شهر، از نظر حق و عدالت، متهم... باید بکوشد تا حقیقت را روشن سازد و بی‌گناهی خویش را با دلایل منطقی و روشن واضح نماید. اعضای دادگاه نیز وظیفه‌شان برپایی حق است. آن‌ها آن‌جا ننشسته‌اند که برای خشنودی خود یا دیگران حق را نادیده بگیرند و سوگند خورده‌اند از هیچ کس جانب‌داری نکرده و مطابق قانون و از روی حق حکم دهند... اگر من با التماس و زاری شما را به شکستن سوگند برانگیزم، همین خود دلیلی خواهد بود بر این که وجود خدایان را منکرم و انکار آنان را به شما نیز می‌آموزم. ولی می‌بینید که چنان نمی‌کنم، زیرا بیش از همه‌ی مدعیان‌ام به خدا اعتقاد دارم و کار خود را به شما و خدا وامی‌گذارم تا با من آن کنید که صلاح من و شماست.»

وقتی سخنان سقراط تمام شد، عضای دادگاه به رأی‌گیری پرداختند. لحظاتی بعد آراء اعلام شد: سقراط با ۲۸۱ رأی در برابر ۲۲۰ رأی، مجرم و گناه‌کار شناخته شد. آن‌گاه کار بعدی هیئت منصفه آغاز شد: تعیین نحوه‌ی مجازات. قانون شهر این‌گونه بود که شکایت‌کننده‌ها و فرد گناه‌کار، هر کدام می‌توانستند یک مجازات پیشنهاد دهند و هیئت منصفه می‌توانست یکی از پیشنهادها را بپذیرد. ملتوس به نمایندگی از دیگر شاکیان، پیشنهاد مرگ (اعدام) را داد. آن‌گاه نوبت به سقراط رسید تا در این باره نظر خود را بگوید:

«آتینان، از رأیی که درباره‌ی من دادید، نه خشمگین‌ام و نه آزرده. این امر، علل بسیار دارد. در هر حال، این حکم برخلاف انتظارم نبود. فقط در شگفت شدم که اختلاف میان آراء موافق و مخالف، چنین کم است. انتظار داشتم به مراتب بیش‌تر از این باشد.»

خب، اکنون ملتوس پیشنهاد می‌کند که مرا به مرگ محکوم کنید. آتینان، من چه محکومیتی پیشنهاد کنم؟ باید چیزی را برگزینم که سزاوار من باشد. اما سزاوار چه هستم؟ چیست سزاوار مردی که در سراسر زندگی هرگز آرام ننشسته؛ به پول و آسایش و مقام نظامی یا سیاسی و همه‌ی چیزهایی که به‌دست آوردن‌شان آرزوی بیش‌تر مردمان است اعتنا نکرده؛ از حزب‌بازی و همه‌ی کارهای دیگری که نه برای شما سودی داشته‌اند و نه برای خود او، برکنار مانده و همواره در این اندیشه بوده است که از چه راه می‌تواند به یکایک شما بزرگ‌ترین خدمت را به جای آورده و یگانه آرزویش این بوده است که شما را از خواب غفلت بیدار کند و متوجه سازد که بیش از آن که به منافع خود پردازید، باید در اندیشه‌ی خویشتن خویش باشید تا هر روز پاک‌تر و خردمندتر از روز پیش گردید؟ و بیش از آن که به [سود و] امیال زودگذر وطن‌تان دل ببندید، به [حقیقت و] اصل وطن‌تان دلبسته باشید. سزای من که در همه‌ی عمر چنین بوده‌ام، چیست؟... کدام پاداش درخور مرد تهی‌دست خیرخواهی است که باید فراغت کافی داشته باشد تا بتواند هر روز شما را به راستی دعوت کند و از کارهای ناپسند باز دارد؟



برای چنین کسی، بهترین سزا این است که از او در «پروتانیون»[□] پذیرایی کنید، زیرا او سزاوارتر از کسانی است که در مسابقه‌ی اسب‌دوانی یا ارباب‌رانی پیروز می‌شوند: این قهرمانان، برای شما خوشبختی‌ای خیالی فراهم می‌کنند، در حالی که من می‌کوشم تا شما را به سعادت واقعی و راستین برسانم...

قصد اهانت و خودستایی ندارم. من هیچ‌گاه خواسته و دانسته به کسی اهانت روا نمی‌دارم. اگر فرصت آشنایی بیشتر بود، این را در مورد خودم ثابت می‌کردم. به هر حال، چون از من گناهی سر نزده است، چگونه انتظار دارید که برای کار بدی که نکرده‌ام، پیشنهاد مجازات کنم؟ چرا باید پیشنهاد کنم؟»

یکی از پیشنهادهایی که از فکر عموم مردم می‌گذشت، پیشنهاد تبعید بود. تبعید، می‌توانست از مجازات سنگینی مثل اعدام جلوگیری کند و در عین حال، شدت و اقتدار حکومت نسبت به افرادی چون سقراط را هم نشان دهد. سقراط، در این باره نیز نظر خود را اعلام کرد:

«از پیشنهاد ملتوس باکی ندارم... اما آیا مجازات تبعید را پیشنهاد کنم؟ گمان می‌کنم شما نیز به پذیرفتن این پیشنهاد، تمایل زیادی داشته باشید. ولی آتینان، دل بستگی به زندگی، مرا چنان دیوانه نکرده است که گمان کنم با اینکه شما همشهریان من نتوانستید سخنان مرا تحمل کنید، بیگانگان تاب شنیدن آن‌ها را خواهند داشت. محال است در این سالخورده‌گی سرگردان شوم. به هر شهر که روی آورم، پدران و خویشاوندان جوانان، مرا از شهر خود اخراج خواهند کرد.»

شاید کسی بگوید: «سقراط، نمی‌توانی در شهری بیگانه، گوشه‌ای بگزینی، خاموش بنشینی و در اندیشه‌ی کار خود باشی؟» این جاست آن نکته‌ای که فهماندن‌اش به شما دشوارتر از هر کار است! اگر بگویم که خاموش ماندن، سرپیچی از خواسته‌ی خداوند است و به همین دلیل نمی‌توانم «در اندیشه‌ی خود» باشم، باور نخواهید کرد که جدی می‌گویم. و اگر بگویم که بزرگ‌ترین موهبت برای آدمی این است که هر روز درباره‌ی نیکی و فضایل انسانی بگوید و بشنود و درباره‌ی خود و دیگران پژوهش کند، و زندگی بدون پویایی و پژوهش درباره‌ی خویش فاقد هرگونه ارزش است، این را حتی کم‌تر از سخن قبلی‌ام خواهید پذیرفت. ولی آتینان، سخن راست همین است که گفتم. هر چند متقاعد کردن شما به راستی آن، کار آسانی نیست.

از همه چیز گذشته، من عادت ندارم بر این که خود را سزاوار مجازات بدانم. اگر پول‌دار بودم، همه‌ی دارایی مادی خود را به عنوان جریمه‌ی نقدی پیشنهاد می‌کردم، زیرا از دست دادن ثروت را زیان نمی‌شمارم. ولی چون توانایی پرداخت بیش از پنج سکه را ندارم، همین مقدار را [به عنوان مجازات] پیشنهاد می‌کنم.»

[□] پروتانیون، ساختمانی دولتی بود که در آن، سناتورهای آن، روحانیان برگزیده و میهمانان دولت و قهرمانان ورزشی پرافتخار، مسکن می‌گزیدند و به هزینه‌ی حکومت، زندگی کرده و کارهای خود را پیش می‌بردند.

این پیشنهاد سقراط، صدای هیئت منصفه را درآورد و سبب جنجال بسیار شد. لحظاتی بعد سقراط گفت: «اما آقایان، لحظه‌ای درنگ کنید. افلاطون، کرایتون، کریتوبولوس و آپولوذروس^{□□} که در این جا حاضر اند، از من می‌خواهند به ضمانت ایشان، صد و پنجاه سکه پیشنهاد کنم. بسیار خوب، با این مبلغ موافق‌ام. می‌توانید برای وصول آن، روی این آقایان حساب کنید.»

پیشنهادهای سقراط، برای مردم شهر بسیار سنگین بود. هیئت منصفه وارد رأی‌گیری در مورد نحوه‌ی مجازات شد و دقیقی بعد، رأی نهایی خود را صادر نمود: سقراط با ۳۶۱ رأی در برابر ۱۴۰ رأی به مرگ محکوم شد. این بار، تعداد بسیار بیشتری از اعضاء علیه سقراط رأی دادند.

سقراط، پس از شنیدن رأی محکومیت به مرگ، آخرین سخنان خود را خطاب به اعضای هیئت منصفه و عموم مردم گفت: «... دلیل محکومیت من این است که چیزهایی که مورد علاقه‌تان است، در حرف‌های من نیافتید. شما دوست داشتید از من گریه و زاری بشنوید؛ چیزهایی که من در خور شأن خود نمی‌دانم ولی شما عادت به شنیدن آن‌ها از زبان دیگران دارید.»

در برابر خطر و مرگ، وسایل رهایی بسیارند. آری آتینان، گریز از مرگ چندان دشوار نیست. گریز از ارتکاب خطا دشوار است، زیرا خطاکاری بس تیزپا تر از مرگ می‌دود. من که پیر و ناتوان‌ام، به سوی مرگ می‌روم، ولی شما شکایت‌کنندگان، به همه‌ی چستی و چالاکی‌تان، در چنگال خطاکاری گرفتار شده‌اید. در پایان این محاکمه، شما مرا به مرگ محکوم کردید، و حقیقت شما را به فرومایگی و بیدادگری محکوم ساخت. خوب است! همه‌ی ما، هم من و هم شما، از این پیشامد خشنود ایم.



... اگر انتظار دارید با کشتن مردم از آشکار شدن زشتی‌های زندگی‌تان جلوگیری کنید، سخت در اشتباه‌اید. این راه، نه امکان‌پذیر است و نه شریف. بهترین و ساده‌ترین راه، بستن دهان دیگران نیست؛ بلکه تا جایی که می‌توانید از خودتان انسان‌هایی بهتر و خردمندتر بسازید.

بیش از این سخنی با شما ندارم. حال وقت آن است که از میان شما بروم. اما مردم آتن، تا کارگزاران دادگاه مشغول‌اند، ما می‌توانیم به گفت‌وگو بنشینیم، چون هنوز مرا به جایی که باید بمیرم، نبرده‌اند^{□□□}. می‌خواهم با کسانی هم که رأی به بی‌گناهی من داده‌اند، گفتگو کنم. آقایان، خواهش می‌کنم کمی بیشتر بمانید [و پراکنده نشوید]؛ وقتی قانون اجازه می‌دهد، دلیلی ندارد که فکرهايمان را به اشتراک نگذاریم. شما را به چشم دوست می‌نگرم.

□□ (این افراد، از شاگردان و دوستان سقراط بودند.

□□□ (در آن زمان، در آتن، رسم بر این بود که فرد محکوم به مرگ را، بلافاصله اعدام می‌کردند.

...اگر مرگ سفر روح از این جهان به جهانی دیگر است، و اگر این سخن حقیقت دارد که همه‌ی درگذشتگان در آن جا گرد آمده‌اند، پس آقایان، چه نعمتی والاتر این؟ آدمی از این داورانی که عنوان دادرس بر خود نهاده‌اند، رهایی می‌یابد و در آن جهان، با داورانی دادگری هم‌چون خدایان و قهرمانان خدای‌گونه روبه‌رو شود. آیا چنین سفری، بد است؟ چه لذتی بالاتر از این که با اورفئوس، موسایوس، هزیود و هومر هم‌نشین گردیم؟ از این دیدگاه بنگرید: برای ملاقات با این افراد، چه مبلغ حاضرید بپردازید؟ اگر مرگ این باشد، به خدا سوگند من حاضرم بارها بمیرم.

آقایان، چه سعادت‌ی بالاتر از این که انسان بتواند با اودیسه، سیزیفوس و هزاران مرد و زن دیگر این چنین، گفت‌وگو کند، آمیخته شود و به بحث بنشیند؟ به هر حال، یقین دارم که آنان هیچ کس را به سبب گفت‌وشنود نخواهند کشت، زیرا گذشته از برتری شادی‌های آن جهان نسبت به جهان ما، اگر آن‌چه به ما گفته‌اند راست باشد، در آن جهان آنان برای همیشه جاودان هستند.

شما نیز ای داوران، از مرگ مه‌راسید و با شهامت در انتظار مرگ باشید، با این باور که انسان نیک را هیچ چیز در زندگی و پس از مرگ نمی‌تواند آسیب برساند و خدایان نظر مهر و عطوفت خود را از او باز نمی‌گیرند.

در پایان سخن، تقاضای لطفی از شما دارم: آنتیان، وقتی پسران من بزرگ شدند، اگر دیدید آن‌ها پول، مقام و اموری این چنین را بیش از فضیلت‌های انسانی ارج می‌نهند، انتقام خود را از آنان بگیرید، آنان را بی‌آزاید؛ درست مثل من که شما را آزردم. اگر خود را دانا بپندارند بی‌آن‌که به راستی دانا باشند، آنان را سرزنش کنید؛ درست آن‌گونه که من شما را سرزنش کردم. اگر چنین کنید، از طرف خود و فرزندان‌ام از شما سپاسگزار خواهم بود.

اینک، هنگام رفتن است؛ من به سوی مرگ و شما به سوی زندگی. ولی تنها خداوند می‌داند کدام‌یک از ما چشم‌اندازی شادی‌بخش‌تر در پیش دارد.»



پیشنهادِ فرار از زندان

مروری بر رساله‌ی «کرایتون»^{xii}



کرایتون، سقراط را تشویق می‌کند که از زندان فرار کند.

^{xiii} رساله‌ی «کرایتون»، کتابی است نوشته‌ی افلاطون که در آن به شرح گفتگوی سقراط و کرایتون می‌پردازد. کرایتون، یکی از افراد بانفوذ شهر و از دوستان سقراط بود. او به سقراط پیشنهاد می‌کند که از زندان فرار کند و در این باره به گفتگو با سقراط می‌پردازد.



سپیده دم صبح بود و هنوز آفتاب برنیامده بود. اتاق نیمه تاریک زندان را چراغ روغنی کوچکی روشن کرده بود. در کنار دیوار، تخت خوابی با تشک کاهی قرار داشت. سقراط بر روی آن، آرام به خواب رفته بود. در گوشه‌ی دیگر اتاق، کرایتون، دوست سقراط، بر روی چهارپایه‌ای نشسته بود؛ مضطرب و اندوهگین. کرایتون، مردی بود سالخورده، مهربان، اهل کار و دارای وضع مالی نسبتاً خوب. در یونان رسم بر این بود که مجرمان بلافاصله اعدام شوند، اما به دلیل برگزاری مراسمی مذهبی، همه‌ی اعدام‌های شهر به مدت یک ماه بود که تعطیل شده بودند. سقراط در زندان بود و آخرین روزهای ماه را می‌گذراند.

سقراط بیدار شد و کرایتون را دید.

سقراط - کرایتون، خیلی وقت است که منتظری؟... چرا بیدارم نکردی و خاموش نشستی؟

کرایتون - هر چند تنها نشستن در این مکان غم‌انگیز دشوار بود ولی از تو در شگفت بودم که چه آرام خوابیده‌ای و دریغ‌ام آمد که بیدارت کنم و خواستم این ایام اندک باقی مانده را در آسایش بگذرانم. من همیشه تو را به سبب قوت قلبی که داری، نیک‌بخت می‌دانستم، ولی اینک که شکیبایی و آرامش تو را در برابر مصیبت کنونی می‌بینم، بیش از همیشه نیک‌بختی تو را احساس می‌کنم. [...]

سقراط - ...هم‌اکنون خوابی دیدم. راستی خوب شد که مرا بیدار نکردی.

کرایتون - چه خواب دیدی؟

سقراط - خواب دیدم: زنی با زیبایی‌ای باشکوه که جامه‌ی سپید بر تن داشت، به سوی‌ام آمد و با این کلمات، با من سخن گفت: «سقراط، پس از سه روز به سرزمین دل‌انگیز فتیا خواهی رسید.»^{□□□}

کرایتون، بیش از این نمی‌توانست اضطراب خود را پنهان سازد. او با خواهش و دردمندی بسیار شروع به سخن گفتن با سقراط نمود تا او را راضی به فرار از زندان نماید. کرایتون نقشه‌ای کشیده و همه چیز را آماده کرده بود تا سقراط بتواند از آن بگریزد. او نمی‌توانست آرامش خاطر سقراط را تاب بیاورد و با همه‌ی توان اش کوشید تا او را قانع کند:

کرایتون - ...ولی ای مرد شگفت‌انگیز، آیا اکنون نیز نمی‌خواهی سخن مرا بشنوی و در رهایی خود بکوشی؟ مرگ تو برای من دو مصیبت به بار می‌آورد: یکی این که دوست بی‌مانندی مثل تو را از دست می‌دهم، و دیگر آن که می‌دانم مردم خواهند گفت کرایتون پول را بر دوست برتری داد و به نجات دوست خود اقدام نکرد.

سقراط - کرایتون گرامی، به سخن مردم چه کار داریم؟ آنان که خوب‌اند، خواهند دانست چرا چنین شد و تنها عقیده‌ی همان‌هاست که در خور اعتنا و اهمیت است.

کرایتون - سقراط، به خود نگاه کن. نمی‌بینی که عقیده‌ی مردم تا چه اندازه اثر دارد؟ وضع کنونی تو به خوبی نشان داد که توان آسیب‌رسانی مردم عادی، حد و مرز نمی‌شناسد و آن‌ها می‌توانند آدمی را به بدی و آسیبی بزرگ دچار سازند.

□□□ (فتیا، یکی از شهرهای یونان باستان بود که تصور می‌شد محل تولد برخی از قهرمانان اسطوره‌ای مثل آخیلتوس است.)



سقراط - کرایتون، کاش مردم می‌توانستند کسی را به بدی بزرگی دچار سازند، زیرا در آن صورت لابد بر نیکی بزرگ هم توانایی داشتند. ولی نه بر این توانایی دارند و نه بر آن، زیرا نه کسی را خردمند توانند کرد و نه بی‌خرد.

کرایتون بر نظر خود پافشاری نمود و سعی کرد دلایل زیادی برای پیشنهاد خود در مورد فرار بیاورد. او خیال سقراط را راحت کرد و گفت اگر که ما تو را فراری دهیم، بعد از فراری دادن تو، از جانب حکومت دردسر و خطری برای ما ایجاد نخواهد شد و می‌توانیم بازپرس‌های قضایی را هم با پول راضی کنیم. به علاوه اعلام کرد که او و باقی دوستان سقراط، حتی حاضرند سقراط را فراری دهند و خودشان دستگیری و مجازات را تحمل نمایند. کرایتون، با برخی دوستانش در شهرهای دیگر نیز هماهنگی کرده بود تا از سقراط میزبانی کنند و این را نیز با سقراط در میان گذاشت. سپس سقراط را تشویق کرد که به سراغ جوانان مشتاق دیگر شهرها برود.

کرایتون، هم‌چنین به سقراط گفت که نباید اجازه دهد او را بکشند، زیرا به این ترتیب کاری کرده است که آرزوی دشمنان او مبنی بر خاموش کردن سقراط برآورده شود. کرایتون از مسئولیت‌های خانوادگی سقراط نیز سخن گفت: «سرسختی تو، نوعی بی‌وفایی است نسبت به فرزندان که به تو نیاز دارند و تو موظف هستی آنان را پروری و تربیت نمایی. اگر کشته شوی، آنان بدون پدر خواهند شد و به سرنوشت افراد یتیم دچار می‌گردند. یا نمی‌بایست دارای فرزند می‌شدی، یا چون شدی، نباید آنان را به حال خود رها کنی، بلکه باید در اندیشه‌ی آنان باشی و در تربیت‌شان بکوشی. ولی چنین می‌نماید که تو راه آسان‌تر را برمی‌گزینی؛ در حالی که آدمی در همه‌ی احوال باید راهی را انتخاب کند که با شجاعت و مردانگی سازگار باشد؛ خصوصاً کسی که همه‌ی عمر را به تحقیق و گفت‌و شنود درباره‌ی فضیلت انسانی گذرانده است.»

آخرین سخنان او نیز این بودند که «ما در ماجرای تو نقش یک ترسو را بازی کردیم» و با انفعال و کاری‌نکردن مان اجازه دادیم شکایت، دادگاه و اتفاقات بعدی، تو را از ما بگیرند. کرایتون، چنین وضعی را برای خود و سایر دوستان سقراط شرم‌آور می‌شمرد و از سقراط می‌خواست که در نقشه‌ی فرار همراهی کند و به دوستانش اجازه‌ی جبران کم‌کاری‌هایشان را بدهد.

سقراط به سخنان کرایتون گوش داد و لحظاتی به فکر فرو رفت. آن‌گاه سخن خود را این چنین آغاز کرد: «کرایتون عزیز، نگرانی تو درباره‌ی من، شایسته‌ی ستایش است... بگذار بررسی کنیم تا پدیدار شود که آیا باید مطابق گفته‌ی تو رفتار کرد یا نه. روش من در زندگی از قدیم و همواره، پیروی از اندیشه‌ای بوده است که پس از پژوهش کافی، درستی آن بر دیگر عقاید آشکار شود. اصول و ارزش‌هایی را که همیشه پایه‌ی گفتار و کردار خود قرار داده‌ام، امروز به سبب این پیشامد تازه‌ای که به من روی آورده است، رها نخواهم کرد، زیرا آن‌ها، اکنون به سبب این پیشامد، اهمیت خود را از دست نداده‌اند. اگر اکنون در نتیجه‌ی بررسی و پژوهش نتوانیم اصلی پیدا کنیم بهتر از آن‌چه در گذشته پذیرفته‌ایم، یقین بدان که پیشنهاد تو را نخواهم پذیرفت؛ حتی اگر توانایی عامه‌ی مردم به مراتب بیش از آن باشد که شرح دادی و بکشند هم چون کودکان، ما را بترسانند از این‌که دارایی ما را خواهند گرفت و یا یاران ما را به زندان افکنده و خواهند کُشت.»

سقراط آن‌گاه با پرسش و پاسخ‌های پی‌درپی، گفتگو را پیش برد. ابتدا درباره‌ی حرف‌هایی که ممکن است مردم درباره‌ی کم‌کاری و پول‌دوستی کرایتون بزنند، سخن گفت. سقراط به کرایتون گفت که هیچ انسانی نمی‌تواند به تمام حرف‌های مردم اعتنا کند. چنین



چیزی نه شدنی است و نه عقلانی. ما همواره در حال انتخاب و گزینش هستیم که برخی از حرف‌ها را عقل‌پسند دانسته و به آن‌ها عمل کنیم و برخی را نه. سپس سقراط مثال زد که یک ورزشکار هم برای نیرومند شدن، به حرف هر کسی گوش نمی‌کند، بلکه افراد دارای دانش و فهم را صاحب نظر می‌داند و به سایر نظرات، بی‌اعتناست و آن‌ها را مخرب و مُضَرّ می‌داند. آن‌گاه نتیجه گرفته شد که در اموری مانند عدل و ظلم، زیبا و زشت و خوب و بد نیز همین قضیه صادق است و رجوع به نظر فرد نادان، احمقانه است.

سقراط - بنابراین، نباید در این اندیشه باشیم که عامه‌ی مردم درباره‌ی ما چه خواهند گفت بلکه باید ببینیم آن کس که نیک و بد و عدل و ظلم را می‌شناسد، چگونه داوری خواهد کرد... البته ممکن است کسی اعتراض کند که «با این همه، عامه‌ی مردم چنان قدرتی دارند که می‌توانند ما را بکشند!»

کرایتون - دقیقا!

سقراط - آری، اما بحث ما روشن و واضح است و گمان نمی‌کنم با این حرف، به نتیجه‌ای که ما به آن رسیدیم، اشکالی وارد آید. بگذار ببینیم آیا این سخن را درست می‌دانی که «زنده بودن مهم نیست؛ مهم، خوب زیستن است»؟

کرایتون - بی تردید درست است.

سقراط - آیا این نیز درست است که «زیستن خوب، زیستن است که با نیکی، زیبایی و عدالت همراه و آمیخته باشد»؟

کرایتون - آری

سقراط - پس اکنون که همه‌ی آن سخن‌ها را قبول داری، پرسش و اندیشه‌ی ما باید این باشد که آیا بیرون رفتن من از زندان بدون اجازه‌ی آتینان، با عدالت مطابق است یا با ظلم؟»

سقراط نتیجه گرفت که «نیکی، زیبایی و عدالت» باید ملاک تصمیم‌گیری باشد؛ نه هیچ چیز دیگر. و افزود که ماندن یا فرار کردن را نیز تنها باید از همین زاویه مورد بررسی قرار داد.

کرایتون - سقراط، گمان می‌کنم حق با توست. پس بیندیش و بگو چه باید کرد؟

سقراط - هر دو باید با هم بیندیشیم!... کرایتون، بسیار آرزومندم که هر تصمیمی می‌گیرم، با موافقت تو باشد؛ نه بر خلاف عقیده‌ی تو. پس [من سخن را پیش می‌برم و تو] نیک بیندیش و اگر به سخن‌ام ایرادی داشتی، بگو تا پیروی کنم. اما با اصرار [بی‌دلیل] از من نخواه که بی‌اجازه‌ی آتینان از این‌جا بیرون روم.

سقراط سپس کوشید تا بر اساس «نیکی، زیبایی و عدالت» بررسی کند که آیا فرار از زندان قابل قبول است یا نه. حرف‌های سقراط که اغلب با پرسش و پاسخ و نیز تأیید کرایتون همراه بود، در ابتدای کار، گام به گام و به صورتی کاملاً منطقی پیش می‌رفت:

نخست سقراط از این گفت که «آدمی هیچ‌گاه نباید ظلم کند. کسی هم که ظلم دیده است، برخلاف آن‌چه عامه‌ی مردم می‌پندارند، نباید ظلم را با ظلم پاسخ دهد. اگر کسی به ما بدی کند، بدی کردن به او موافق عدل نیست.» البته سقراط اضافه می‌کرد که «کرایتون، بهوش باش تا اگر به آن‌چه می‌گویم معتقد نیستی، آن را تصدیق نکنی، زیرا می‌دانم که پیروان این اصول بسیار اندک‌اند و در آینده نیز اندک خواهند بود». کرایتون نیز تصدیق کرد و گفت که او نیز هم‌چون سقراط معتقد است هیچ چیز توجیه بدی کردن نمی‌تواند باشد؛ حتی بدی کردن طرف مقابل.



سقراط سپس به لزوم پای‌بندی به عهد اشاره کرد: «اگر ما بی‌اجازه‌ی دولتِ آتن از این‌جا بیرون برویم، آیا عهدی را که بسته‌ایم نخواهیم شکست؟» کرایتون گفت: «سقراط، متوجه سؤال‌ات نمی‌شوم و نمی‌توانم پاسخ دهم».

سقراط از این لحظه به بعد، شکل حرف زدن خود را تغییر داد و سخن‌گفتنی تکان‌دهنده در پیش گرفت؛ سخن‌گفتنی که هر شنونده‌ای را از خود بی‌خود می‌ساخت:

«بگذار مطلب را بدین‌گونه طرح کنیم: [تصور کن] لحظه‌ای که در حال فراریم یا آن‌طور که خوشایندِ توست در حال خارج شدن هستیم، قوانین جامعه بیایند و در پیش روی ما بایستند و بگویند: «سقراط، چه می‌کنی؟ آیا جز این است که تو داری به سهم خود، ما را که قوانین این شهر هستیم و در نتیجه تمام شهر آتن را، سرنگون می‌سازی؟ یا گمان می‌کنی ممکن است کشوری پایدار بماند اگر در آن احکام دادگاه‌ها ارج و اعتباری نداشته باشند و هر کس بتواند آن‌ها را زیر پا بگذارد؟ کرایتون، در پاسخ این سؤال چه بگویم؟ ... چه خواهیم گفت؟ آیا خواهیم گفت این شهر به ما ظلم کرده است و رأی دادگاه برخلاف حق صادر شده؟»

کرایتون - آری، به خدا سوگند چنین خواهیم گفت.

سقراط - ولی قوانین خواهند گفت: «سقراط، عهدی که با ما بستی چنین بود؟ یا این بود که هر حکمی را که دادگاه صادر کند بپذیری؟» اگر از این سخن تعجب کنیم، قوانین خواهند گفت: «سقراط، تعجب مکن. پاسخ بده. تو به پرسیدن و پاسخ دادن عادت داری!»

آن‌گاه سقراط بسیاری از نعمت‌هایی را که به خاطر همین جامعه و قوانین آن نصیب او شده بودند را برشمرد: «بر اساس کدام شکایت، علیه ما و حکومت مردمی آتن برخاسته‌ای و خواهان نابودی ما هستی؟ آیا به دلیل حمایت‌های ما نبود که پدرت همسری پیدا کرد تا تو به دنیا بیایی؟ حرف بزن... آن‌گاه خواهند گفت: «از قانون تعلیم و تربیت گله و شکایتی داری و معتقدی قانونی که پدر تو را موظف ساخت تا تو را به نزد آموزگار بفرستد و ورزش و ادبیات به تو بیاموزد، خوب نیست؟» کرایتون، در پاسخ این سؤال نیز ناچارم بگویم «بسیار خوب است».



خواهند گفت: «آیا گمان می‌کنی ما و تو از حیث حقوق برابریم و هر چه ما با تو کئیم تو نیز حق داری با ما همان کنی؟ ... اگر ما کشتن تو را روا داریم تو نیز حق داری در تباهی ما بکوشی؟ سقراط، تو که ادعا می‌کنی عمری در کسب فضیلت و جست و جوی دانش به‌سرآورده‌ای چنان کاری را مطابق عدالت می‌دانی و حق خود می‌شماری؟ با همه معرفتی که داری هنوز نمی‌دانی که جامعه بمراتب ارجمندتر از پدر و مادر است و در نزد خدا و دوستان دانش بسی گرامی‌تر و مقدس‌تر از همه نیاکان؟ نمی‌دانی که اگر وطن بر تو خشم گیرد، باید او را محترم‌تر از پدر و مادر بداری و در برابر آن سر فرود آوری و با بردباری بکوشی تا او را آرام سازی و اگر از این کار ناتوان بودی باید به حکم او تن دردهی... و یا با کمال آرامی و از راه استدلال بر او آشکار سازی که آنچه می‌خواهد و می‌گوید مطابق حق نیست؟ مگر تاکنون در نیافته‌ای که به‌کاربردن زور در برابر پدر و مادر گناه است و در برابر وطن گناهی بس بزرگ‌تر؟»

کرایتون، اگر قوانین چنین بگویند چه پاسخ خواهیم داد؟ سخن آنان را تصدیق خواهیم کرد یا نه؟

کرایتون - جز تصدیق چاره نداریم

سقراط - گمان می‌کنم پس از آن خواهند گفت: «سقراط، اگر در آنچه گفتیم نیک بیندیشی خواهی دید راهی که در برابر ما پیش گرفته‌ای راه حق نیست، زیرا ما... به هر آنتی اجازه می‌دادیم که پس از آشنا شدن به رسوم و قوانین شهر، اگر ما را نپسندید به این سرزمین پشت نماید و با همه دارایی و فرزندان خود به هر جا خواست برود. اگر کسی ما را نخواهد و راه شهری نویناد [در یونان] پیش گیرد یا به کشوری دیگر روانه شود، او را از مهاجرت باز نمی‌داریم و راه را بر او نمی‌گیریم.

ولی اگر کسی ما را نیک شناخت و دید که به شکایات دادگاه چگونه رسیدگی می‌کنیم و کشور را چگونه اداره می‌نماییم و با این‌همه در اینجا ماند، این را دلیل می‌دانیم بر اینکه ما و روش ما را نپسندیده و به آیین ما گردن نهاده است. اگر پس از آن از فرمان ما سربتابد می‌گوییم او... به عهدی که با ما بسته بود وفا ننموده زیرا نه به حکم ما سرنهاده و نه کوشیده است برای ما دلیل بیاورد که آنچه می‌گوییم و می‌کنیم خطاست تا تصمیم خود را عوض کنیم. سقراط، اگر اندیشه‌ای را که در سر می‌پرورانی به مرحله عمل درآوری تو را نیز نافرمان و پیمان شکن خواهیم شمرد و بیش از هر آنتی دیگر درخور سرزنش و بازخواست خواهیم دانست.»

و نیز خواهند گفت: «سقراط،... در دادگاه نیز می‌توانستی مجازات تبعید برای خود پیشنهاد کنی و کاری را که امروز برخلاف رأی دولت می‌کنی با اجازه‌ی دولت انجام دهی. آن روز ادعا کردی که از مرگ نمی‌ترسی و مردن را بهتر از آوارگی می‌دانی. ولی امروز نه از آن سخن‌ها شرم داری و نه از ما قوانین، ترسی داری. بلکه می‌کوشی ما را پایمال کنی و پیمانی را که با ما بسته‌ای بشکنی و همچون فرومایه‌ترین بندگان بگریزی.



...پیمان خود می‌شکنی در حالی که به کسی تو را به بستن آن مجبور کرده بود و نه هنگام بستن آن، شتابی در کار بود تا فرصت کافی برای اندیشیدن نداشته باشی... تو نه تنها آتن را بیش از هر شهر دیگر دوست داشتی، بلکه ما را نیز بر دیگر قوانین برتری می‌نهادی زیرا کیست که شهری را دوست بدارد ولی قوانین آن را دوست نداشته باشد؟

با این همه امروز می‌خواهی تکالیفی را که در برابر ما بعهده گرفته‌ای، زیر پا بنهی؟ نه سقراط، چنین نخواهی کرد، بلکه به فرمان ما گردن خواهی نهاد؛ و گرنه با فرارت سُخره‌ی خاص و عام خواهی شد. اکنون دمی بیندیش و ببین اگر راه پیمان‌شکنی در پیش‌گیری و از زندان بگریزی چه سودی به خود و دوستان ات خواهی رساند؟

در اینکه دوستان ات در معرض خطر خواهند افتاد و در نتیجه یا خود خواهند گریخت و یا تبعید خواهند شد، تردید نیست. تو خود نیز اگر به تیس یا مگارا بگریزی که قوانینی نیکو دارند و مردمان‌اش به پیروی از نظم و قانون خو گرفته‌اند، در آن شهرها جمله‌ی کسانی که به شهر خود دلبستگی دارند، تو را قانون‌شکن خواهند شمرد و از تو بیزار می‌شوند. بدین سان تو داورانی را که رای به کشتن ات داده‌اند، روسفید و نیکنام خواهی کرد و همه خواهند گفت محکوم شدن سزای تو بوده است زیرا کسی که در تباهی قانون بکوشد، بی‌گمان فاسدکننده‌ی جوانان است.

شاید می‌خواهی به آن شهرها نروی و از مردمانی که به نظم و قانون خو گرفته‌اند، دوری‌گزینی؟ در آن صورت از زندگی چه می‌خواهی؟ می‌خواهی باز در برابر مردمان بایستی و به آنان اندرز دهی یا با آنان بحث و گفتگو کنی؟ چه بحثی سقراط؟ مثلاً بحث درباره‌ی این که هیچ چیز والاتر از فضیلت و عدالت نیست؟ یا اینکه برای آدمی نظم و قانون باارزش‌تر از هر چیز است؟

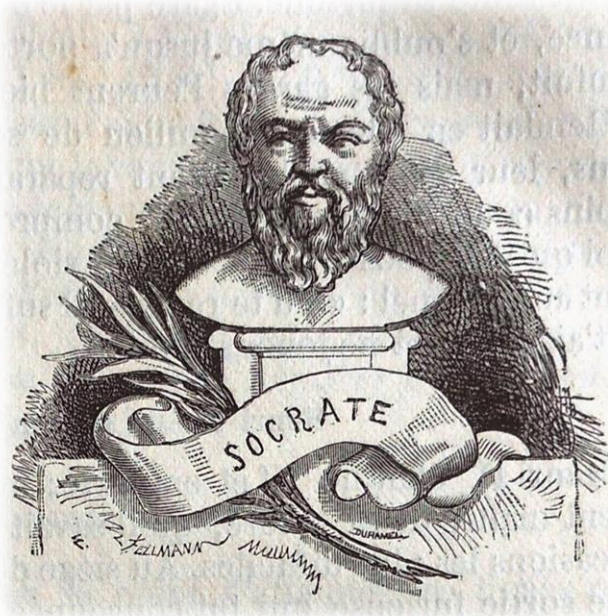
سقراط، آیا گمان نمی‌کنی که در آن حال چون ابلهی وامانده خواهی بود و همه به ریشات خواهند خندید؟ پس چاره نخواهی داشت جز آنکه از آن شهرها نیز بگریزی و روی به تسالی بیاوری و به نزد دوستان کرایتون بروی زیرا در آنجا بی‌نظمی و قانون‌شکنی رایج‌تر از هر جاست. به احتمال قوی مردمان در آنجا بر تو گرد خواهند آمد و به سرگذشت تو با اشتیاق فراوان گوش فرا خواهند داد؛ خصوصاً اگر به آنان حکایت کنی که چگونه رختی کهنه بر سر خود بستنی یا قبایی ژنده به دوش افکندی یا جامه‌ای دیگر که فراریان برای نمان ساختن خود می‌پوشند بر تن کردی و با قیافه‌ای مضحک از زندان گریختی!

ولی آیا گمان می‌کنی هیچ کس نخواهد گفت این پیر ابله با آنکه پایش به لب گور رسیده، چنان از عشق زندگی مست است که به بهای گسستن رشته‌های بسیاری از قوانین، جرأت کرده آزمندانه به زندگی بچسبد؟ سقراط، تذکرات توهین‌آمیز بسیاری خواهی شنید. پس ناچار خواهی شد در برابر هر کس و ناکس، چهره بر خاک بسایی و کاری نکنی جز آنکه بخوری و بنوشی؛ چنان‌که گویی به مهمانی رفته‌ای. ولی آن بحث‌های راجع به فضیلت و عدل و ظلم کجا خواهد ماند، سقراط؟

آری، فراموش کردیم، برای فرزندان می‌خواهی زنده بمانی تا آنان را بیرونی و تربیت کنی! ولی در این باره توضیحی بده: می‌خواهی آنان را با خود به تسالی ببری تا بزرگ‌شان کنی؟ با بودن در آنجا، آنان را به غریبه‌های تبدیل می‌سازی

که نسبت به وطن‌شان بیگانه‌اند. این‌گونه دین خود را به آنان ادا کنی؟ آیا اگر در آتن بمانند، بهتر بزرگ نمی‌شوند؟ آیا بدون حضور تو، به خوبی مراقبت و آموزش خواهند یافت؟ [تو معتقدی] اگر زنده بمانی، هر چند در نزد فرزندان نیستی، از تربیت بهره‌مند خواهند شد زیرا دوستانات سرپرستی آنان را به‌عهده خواهند گرفت. پس معتقدی که دوستانات، اگر به تسالی بروی از کودکانات پرستاری خواهند کرد ولی اگر راه جهان دیگر در پیش گیری، آنان را به حال خود خواهند گذاشت؟ نه سقراط، یقین بدان که دوستان راستین، خواه زنده باشی و خواه نه، از کودکان تو سرپرستی خواهند کرد.

پس سقراط، به سخن ما که تو را به جهان آورده و پرورده‌ایم اعتماد کن و هیچ چیز، حتی جان و فرزندان را برتر از عدالت و قانون مشمار تا چون به جهان دیگر روی، بتوانی در برابر داوران و فرمان‌روایان آن‌جا از خود دفاع کنی، زیرا بر تو روشن ساختیم که گریز از زندان نه با دین و عدالت سازگار است، نه در این جهان برای تو و دوستان و فرزندان سودی دارد و نه در آن جهان مایه سرفرازی توست. اگر اکنون راه آن جهان را در پیش گیری، چون کسی خواهی رفت که بناحق کشته شده و ستم دیده است. البته از آدمیان، نه از ما قوانین!



ولی اگر بگریزی و در برابر ظلم، به ظلم کردن توسل جویی و پیمانی را که با ما بسته‌ای بشکنی و به کسانی که سزاوار بدی نیستند، یعنی به خود و به ما و به دوستان و وطن خویش، بدی کنی تا زنده‌ای ما بر تو خشمگین خواهیم بود و چون به جهان دیگر روی برادران ما که قوانین آن جهان اند، تو را به دیده‌ی دشمنی خواهند نگرست زیرا خواهند دانست که تو در تباهی ما کوشیده‌ای. پس بهوش باش تا کرایتون تو را از راه به‌درنبرد و گفته‌های او را بر پند ما برتری مَنه».

کرایتون گرامی، در این گمانم که این سخن را می‌شنوم؛ هم‌چنان که پرستندگان الهه‌ی حیات، در حال وجد و سماع، زمانی دراز پس از خاموش شدن نوای نی، گمان می‌برند که هنوز آواز نی را می‌شنوند. طنین آن سخن‌ها چنان در گوش‌هایم پیچیده است که هیچ سخن دیگر نمی‌توانم شنید. از این رو هر چه برخلاف آن‌ها بگویم، اثری در من نخواهد بخشید. با این همه اگر می‌پنداری از گفتن سودی خواهی برد، بگو.

کرایتون - نه سقراط، سخنی ندارم.

سقراط - پس کرایتون عزیز، بیا تا راهی را دنبال کنیم که خداوند به ما نشان می‌دهد.

مرگ سقراط

مروری بر رساله‌ی «فایدون»



مرگ سقراط، اثر ژاک لویی داوید (۱۷۸۷)



آخرین روز زندگی سقراط، گویای مهم‌ترین پیغام‌های او بود. صبح‌گاهان، مأموران از راه رسیدند و به او اعلام کردند که پس از غروب آفتاب، اعدام خواهد شد. در آن زمان در آتن، رسم بر این بود که شخص برای اعدام شدن، باید جامی از زهر بنوشد؛ زهری به نام شوکران. از این روان را جام شوکران می‌نامیدند.

فایدون، برده‌ی سابق و دوست و شاگرد جوان سقراط، در آن روز حاضر بود و مدتی پس از مرگ سقراط، آن‌چه گذشت را برای دوستان دیگرش روایت کرد. افلاطون، که بیمار شده و در آخرین روز حاضر نبود، سخنان و روایت‌های فایدون را به قلم خویش نوشت:

ز اخکراتس - روز مرگ او چگونه گذشت، فایدون؟ از دوستان‌اش کسی با او بود؟ یا مأموران حکومتی در راه او بودند و او بستند و سقراط در تنهایی جان سپرد؟

فایدون - نه، تنها نبود، بلکه گروهی از دوستان در نزد او بودند.

اخکراتس - اگر فرصت داری، جزئیات آن واقعه را حکایت کن؛ از آغاز تا پایان.

فایدون - البته که فرصت دارم. می‌کوشم هر چه از آن روز به یاد دارم، به شما بگویم. چه، برای من هیچ چیز خوش‌تر از سخن سقراط نیست.

اخکراتس - شنوندگان تو نیز چنین اند. پس هر چه به یاد داری، بی‌کم‌وکاست بگو و هیچ مطلبی را فروگذار مکن. فایدون - من خود آن روز، حالی شگفت‌انگیز داشتم. اندوهی که آدمی هنگام مرگ دوستان دارد، در من نبود. سقراط، چنان بی‌باک و مشتاق به پیشواز مرگ می‌شتافت که از هر چه می‌گفت و می‌کرد، شادی و خرسندی می‌بارید. پیدا بود که انتقال‌اش به جهان دیگر به خواست خداست و در آن جهان، کسی نیک‌بخت‌تر از او نخواهد بود. از این رو، سوگوار نبودم. ولی نشاطی هم که همواره بحث‌های فلسفی سقراط در ما برمی‌انگیخت، آن روز دست نمی‌داد، زیرا وقتی می‌اندیشیدم که او به زودی از میان ما خواهد رفت، غم و شادی در درون‌ام به هم می‌آمیخت. گاه می‌خندیدم و گاه می‌گریستم و دیگران نیز همین حال را داشتند.

در تمامی یک ماهی که سقراط در زندان به سر می‌برد، دوستان‌اش هر روز برای دیدن او به سلول‌اش می‌آمدند و با او به گفتگو می‌پرداختند. در این صبح‌گاه واپسین، آن‌ها زودتر از همیشه حاضر شدند. وقتی دوستان و شاگردان از راه رسیدند، همسر سقراط، گزانتیپه را در آن‌جا یافتند. او کنار همسرش نشسته بود و کوچک‌ترین فرزندشان را در آغوش داشت.

فایدون - وقتی گزانتیپه ما را دید، گریه و شیون آغاز کرد و گفت: «سقراط، امروز آخرین بار است که با دوستان‌ات گفتگو خواهی کرد» و سخنان دیگری هم گفت از آن قبیل که زنان در این گونه مواقع می‌گویند. سقراط روی به کرایتون کرد و گفت: «بگو او را به خانه ببرند». چند تن از خدمتکاران کرایتون، وی را در حالی که شیون می‌کرد و بر سر و سینه‌ی خود می‌کوفت، بیرون بردند.



سقراط در زندان از خانواده‌ی خویش

خداحافظی می‌کند.

(نقش برجسته اثر آنتونیو کانوا)



لحظاتی بعد، یکی دیگر از حاضران به نام کبیس چنین گفت: «تو اخیراً در ستایش آپولون^{□□} شعرهایی سروده و برخی از داستان‌های ازوپ^{□□□} را هم به شعر درآورده‌ای. تاکنون چند کس درباره‌ی این شعرها از من پرسش‌هایی کرده‌اند؛ مثلاً دو روز پیش، ایونوس می‌پرسید: این چه رازی است که سقراط با آن که پیش‌تر هیچ شعر نگفته بود، از هنگامی که به زندان افتاده است، شاعر شده است. در پاسخ‌اش چه بگوییم؟»

سقراط - حقیقت را بگو. بگو مراد من آن نیست که در شاعری با او رقابت کنم، زیرا می‌دانم که این کار از من بر نمی‌آید. بلکه می‌کوشم فرمانی را که در خواب به من داده شده است، بجا آورم. در دوران زندگی خود، رؤیایی را به شکل‌های گوناگون دیده‌ام که در آن‌ها همواره به من می‌گفتند: «سقراط، در هنر بکوش». گمان می‌کردم آن خواب‌ها می‌خواهند مرا به کاری که در همهی عمر پیشه‌ی خود ساخته بودم تشویق کنند، زیرا فلسفه (دوست‌داشتن و جستجوی دانش)^{□□□□}، والاترین هنرهاست و من جز به فلسفه نمی‌پرداختم. اما از روزی که حکم کشتن من صادر شد و جشن مذهبی آپولون، مرگ مرا چند روزی به تأخیر افکند، اندیشیدم شاید معنی آن خواب‌ها این است که به آن‌چه مردمان هنر می‌نامند نیز پردازم. پس صلاح در این دیدم که احتیاط را به‌جای آورم و شعر هم بگویم تا در اطاعت از فرمانی که در خواب شنیده‌ام، کوتاهی نکرده باشم. از این رو نخست در ستایش آپولون شعری سرودم و بعد هم چند افسانه‌ی قدیمی را. کبیس، به ایونوس چنین بگو و از قول من از او خداحافظی کن و بگو اگر خردمند است، هرچه زودتر دنبال من بیاید و من چنان که می‌دانید، امروز خواهم رفت چون آنتیان چنین خواسته‌اند.

سیمیاس گفت: «سقراط، چه پیغام عجیبی به ایونوس می‌دهی! من چندی با او هم‌نشین بوده‌ام و تا آن‌جا که می‌شناسم‌اش، هیچ‌گاه آماده نخواهد بود دنبال تو بیاید.»

سقراط - چرا؟ مگر ایونوس، فیلسوف [=دوستدار و جستجوگر دانش] نیست؟

سیمیاس - البته. فیلسوف است.

سقراط - پس ناچار مانند همهی فیلسوفان (دانش‌دوستان) راستین، با کمال اشتیاق این راه را در پیش خواهد گرفت. البته مرادم آن نیست که خود را خواهد کُشت.

در این هنگام، سقراط پای خود را از روی تخت بلند کرد و بر زمین نهاد و در حالت نشسته به گفتگو ادامه داد. کبیس گفت: «سقراط، معنی این سخن چیست که گفتی خودکشی روا نیست ولی فیلسوف با اشتیاق تمام به مرگ روی می‌آورد؟»

□□ (آپولون یکی از خدایان مهم یونان و آتن بود تا جایی که او را «یونانی‌ترین خدایان» گفته‌اند. زیبایی و آراستگی اندام و نیز مهارت در موسیقی و تیراندازی برخی از مهم‌ترین ابعاد وجودی آپولون دانسته می‌شد. علاوه بر این، آپولون خدای راستی و حقیقت نیز بوده است. (همیلتون، ۱۳۸۷: ۳۶)

□□□ (افسانه‌سرا و حکایت‌نویس مشهور یونانی در عهد باستان)

□□□□ (دوست‌داشتن و جستجوی دانش، معنای کلمه‌ی «فلسفه» است.)

سقراط گفت: «اگر بخواهید، می‌توانم چیزهایی که در این باره شنیده و می‌دانم را با شما در میان گذارم. از این گذشته، کسی [چون من] که می‌خواهد در این راه گام بگذارد، باید درباره‌ی چگونگی راه و آنچه در طی این مسافرت خواهد دید، بیندیشد و به راستی در فرصتی که داریم، کاری بهتر از این نمی‌توانیم کرد تا هنگام غروب آفتاب فرارسد.»

پس از آن سقراط کمی صحبت کرد. کبس، که از شاگردان سرسخت سقراط بود، از حرف‌های سقراط ایرادی گرفت. سقراط از سرسختی کبس و از علاقه‌ی او به موضوع بحث، ذوق کرده و نشاطی یافت و او را به خاطر دقت‌اش ستود. سیمیاس نیز ایراد و انتقاد کبس را بجا و درست شمرد و از سقراط پرسید چگونه یک کار انسان خردمند و جستجوگر دانش ممکن است مرگ را پذیرا گردد؟

سقراط - حق با شماست. گویا می‌خواهید همان‌گونه که در دادگاه مجبور شدم از خود دفاع کنم، در این جا نیز در مقام دفاع برآیم و ادعاهایی که به میان آوردم را ثابت کنم.

سیمیاس - آری، باید دفاع کنی!



«دایمون» یا نیروی فرابشری بر فراز سر سقراط. سقراط معتقد بود نیروی الهی وی رادر مسیر جستجوگرانه‌اش یاری می‌کند.
(مجلس ملی فرانسه)

سقراط - بسیار خوب! پس بگذارید آغاز کنم و امیدوارم دفاعی که در این جا می‌کنم، مؤثرتر از دفاع‌ام در دادگاه باشد. اگر معتقد نبودم که پس از مرگ به نزد خدایان دانا و مهربان خواهم رفت و با درگذشتگانی که بهتر از مردم این جهان‌اند هم‌نشین خواهم شد، البته روا نبود به پیشواز مرگ بشتابم. ولی بدانید که امیدوارم در آن جهان، با مردمانی عادل و نیک‌بخت زندگی کنم. اگر هم این سخن را با اطمینان کامل نتوانم گفت، در این تردید ندارم که خدایان مهربان مرا در پناه خود خواهند گرفت. از این رو، نه تنها از مرگ نمی‌هراسم، بلکه شادمان‌ام که پس از مرگ زندگی دیگری هست.

سیمیاس - می‌خواهی آن اعتقاد را تنها برای خود نگاه داری و ما را به حال خود بگذاری و بروی یا آماده‌ای که آن را برای ما نیز شرح بدهی؟ گمان می‌کنم که آن

اعتقاد، نعمتی است که ما نیز باید از آن بهره‌مند گردیم و دفاعی که از تو انتظار داریم، همین است که بکوشی ما را نیز به درستی آن معتقد سازی.

سقراط - می‌کوشم چنان کنم. ولی گویا کرایتون مطلبی دیگر دارد که مدتی است می‌خواهد بیان کند. بگذارید نخست سخن او را بشنویم.



کرایتون- مطلبی ندارم جز این که زندان بان که باید زهر را آماده کند، چندی است به من اصرار می‌ورزد تا تو را آگاه کنم که امروز نباید سخن بگویی، زیرا سخن گفتن، تن آدمی را گرم می‌کند و زهری که باید بنوشی، در تن گرم دیر اثر می‌کند. از این رو کسانی که پیش از نوشیدن زهر بسیار سخن گفته‌اند، مجبور شده‌اند دو یا سه پیاله بنوشند.

سقراط- مطالبات همین بود؟ چه اعتنایی به حرف او داری؟ هر گونه که وظیفه‌اش اقتضا می‌کند رفتار کند و اگر لازم بود، دو یا سه پیاله آماده نماید.

کرایتون- می‌دانستم پاسخ تو چنین خواهد بود ولی این مرد اصرار می‌ورزید و راحت‌ام نمی‌گذاشت.

سقراط- بگذار هر چه می‌خواهد بکند. ولی به شما که داوران من هستید، می‌خواهم توضیح دهم: معتمد انسانی که زندگی را در خدمت فلسفه (علاقه و جستجوی دانش) سپری کرده است، باید مرگ را با گشاده‌روی بپذیرد و امیدوار باشد که در جهانی دیگر، جز نیکی و نیک‌بختی نخواهد دید. سیمپاس و کبس، گوش فرادارید تا دلیل درستی این عقیده را بیان کنم. حقیقت این است: کسانی که از راه درست به فلسفه (جستجوی دانش) بپردازند، بی‌آن که دیگران بدانند در همه‌ی عمر هیچ آرزویی جز مرگ نداشته‌اند. اگر این نکته درست باشد، تعجب‌برانگیز خواهد بود که وقتی مرگ را نزدیک ببینند، از آن بگریزند.

سیمپاس خندید و گفت: «سقراط، با این که امروز هیچ حال خندیدن ندارم، با این سخن مرا به خنده آوردی. گمان می‌کنم اگر مردم آن را بشنوند، خواهند گفت این بهترین سخنی است که درباره‌ی فیلسوفان می‌توان گفت؛ خصوصاً هم شهریان آتنی ما با این سخن موافق خواهند بود و خواهند گفت علت این که فیلسوفان آرزوی مرگ دارند، این است که می‌دانند سزاوار مرگ اند.»

سقراط گفت: «درست می‌گویند، اما نمی‌دانند چه می‌گویند، زیرا نه آگاه‌اند از این که فیلسوف (دانش دوست) راستین چرا در آرزوی مرگ است و نه می‌دانند که چرا مرگ شایسته‌ی فیلسوف است و کدام مرگ است که آن‌ها آرزویش را دارند. ولی بیا بید مردم را به حال خود بگذاریم و به پرسش از خویشتن پردازیم...»

پس از آن سقراط شروع به پرسش و پاسخ کرد. پس از رفت و برگشت‌های بسیار در مکالمه با سیمپاس، سقراط به نتیجه‌گیری پرداخت: «پس آیا جای شگفتی است اگر کسانی که به راستی به فلسفه (جستجوی حقیقت) می‌پردازند، به یکدیگر بگویند: «اندیشه و خرد، برای رسیدن به سرمنزل مقصود، تنها راهی باریک پیش روی خود دارند. تا در دام تن گرفتاریم و و روح مان با این دیو دست‌به‌گریبان است، نخواهیم توانست به آرزوی خود برسیم و حقیقت را دریابیم. زیرا تن هر ساعت زحمتی تازه برای ما فراهم می‌آورد و پیاپی از ما نان و آب می‌خواهد و گاه هم بیمار می‌شود و پیوسته ما را در بند میل و هوس و ترس نگاه می‌دارد و با اشباح و سرگرمی‌های کودکان مشغول می‌سازد؛ آن چنان که هیچ فراغت نمی‌یابیم تا چیزی را بدان شکل که به راستی هست، بشناسیم. از این گذشته جنگ‌ها و آشوب‌ها و خون‌ریزی‌ها سببی جز تن و هوس‌های آن ندارد، زیرا جنگ برای پول و مال درمی‌گیرد و پول و مال برای تن خواسته می‌شود.»

بدین سان همه‌ی وقت ما در خدمت تن می‌گذرد و از این رو، هیچ‌گاه نمی‌توانیم آزاد از تن، دمی در خود عمیق شویم و روی به جستجوی حقیقت بیاوریم. اگر هم روزی فراغتی دست دهد و بخواهیم پژوهشی آغاز کنیم، باز تن



بر سر ما می‌تازد و آرامشِ خاطرِ ما را پریشان می‌سازد. پس شک نیست که اگر بخواهیم چیزی را چنان‌که به‌راستی هست بشناسیم، باید خود را از بندِ تن آزاد کنیم و با دیده‌ی روح به تماشای آن چیز همت گماریم، زیرا تنها در این حال خواهیم توانست شناسائی راستین را که شیفته‌ی آن‌ایم به‌دست آوریم و این هنگامی خواهد بود که بمیریم و از دامِ تن رها گردیم.

تا زنده‌ایم این نعمت دست نخواهد داد زیرا روحی که در بندِ تن است، دسترسی به شناختِ راستین نمی‌تواند داشت. پس یا هرگز نخواهیم توانست از شناخت بهره‌ای بگیریم، یا پس از مرگ به تحصیل آن توانا خواهیم شد، زیرا روح تنها هنگام مرگ از تن جدا می‌گردد و آزاد می‌ماند. در زندگی فقط وقتی می‌توانیم اندکی به حقیقت نزدیک شویم که به حد امکان کاری به کار تن نداشته باشیم و جز مقدار ضروری به آن نپردازیم و نگذاریم طبیعتِ تن، روح ما را آلوده سازد بلکه تا می‌توانیم خود را از آن برکنار نگاه داریم تا خدا ما را از آن رهایی بخشد.

چون آن روز فرا رسد و ما از نادانی‌ها و آرایش‌های تن آزاد گردیم، به احتمال قوی با پاکانی چون خود هم‌نشین خواهیم شد و در پرتوِ پاکی خویش، حقیقت را که از آرایش مُبراست خواهیم شناخت؛ درحالی که ناپاکان از رسیدن به آن پاک، محروم خواهند ماند. «سیمیاس عزیز، من بر آن‌ام که دوستانان حقیقت چنین می‌اندیشند و این سخنان را به یکدیگر می‌گویند. عقیده تو غیر از این است؟

سیمیاس - سقراط، من نیز بر این عقیده‌ام.

سقراط - پس باید امیدوار بود که من چون به آن مقام برسم، همه‌ی چیزهایی را که در زندگی باکوشش فراوان می‌جستم، در آن‌جا به آسانی خواهم یافت. از این رو نه تنها من باید سفری را که در پیش دارم با دلی شاد و آکنده از امید آغاز کنم، بلکه هر کسی که گمان می‌کند توانسته است روح خود را پاک نگاه دارد، باید با نهایت اشتیاق بار این سفر را ببیند.

سیمیاس - درست است.

سقراط - و حال آیا مقصود از پاکی روح همان نیست که همواره در بحث‌های خویش می‌گفتم که آدمی باید تا حد امکان روح خویش را جدا از تن نگاه دارد و آن را عادت دهد به اینکه از آرایش‌های تن دور بماند و بکوشد که پیوسته آزاد و مستقل بماند و از گرفتار شدن در دامِ تن بر حذر باشد؟

سیمیاس - مقصود همین است.

سقراط - و این همان مرگ نیست؟ مگر مرگ جز جدایی روح از تن است؟

سیمیاس - حق با توست.

سقراط - کوشش کسانی که به راستی به فلسفه (دوست‌داشتن و جستجوی دانش و حقیقت) می‌پردازند، رسیدن به همین مقصود است و کار فلسفه جز این نیست که روح از تن و محدودیت‌های تن آزاد بماند... بنابراین، اگر کسی را ببینی که از مردن می‌هراسد، باید این امر را دلیل بدانی بر این که او دوستدارِ دانش [و حقیقت] نیست، بلکه تنِ خود را دوست دارد و چنان کسی یا در بندِ مال است یا در طلبِ مقام و موفقیت یا دیوانه‌ی هر دو.



پس از آن سقراط چنین ادامه داد:

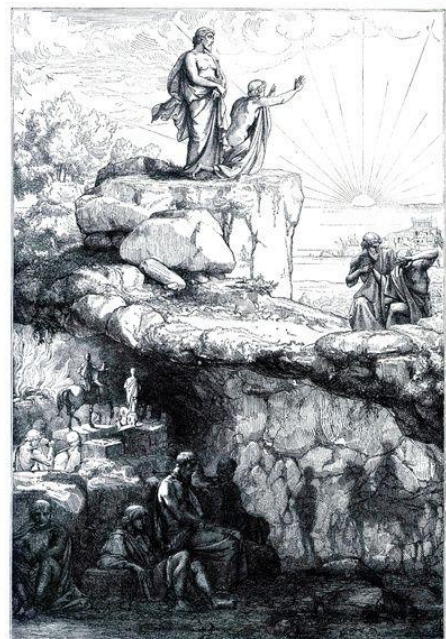
سقراط - شجاعت و خویشتن‌داری (که سبب می‌شود آدمی در برابر میل‌ها و آرزوها از پای در نیاید و به آن‌ها بی‌اعتنا بماند)، تنها در کسانی یافت می‌شود که تن را سبک شمرده و دل‌باخته‌ی حقیقت باشند. ولی اگر در شجاعت و خویشتن‌داری بیش‌تر مردمان دقیق‌گردی، به نکته‌ای شگفت‌برخواهی خورد: بسیاری انسان‌ها مرگ را مصیبتی بزرگ می‌دانند. چنین کسانی وقتی [در جنگ، دعوا و ...] شجاعتی نشان داده و به پیشوازِ مرگ می‌روند، ناچار باید درباره‌شان بگویم: آن‌ها از ترسِ مصیبتی بزرگ‌تر، به مرگ تن می‌دهند. اگر نیک‌بنگری، خواهی دید که جز دوست‌دارانِ حقیقت (فیلسوفان)، همه‌ی مردم از کثرتِ ترس شجاع‌اند.

خویشتن‌داریِ آنان نیز به همین گونه است: برای آن‌که از لذتی بی‌نصیب نمانند، از لذتی دیگر پرهیز می‌کنند و به عبارت دیگر، چون اسیرِ یک شهوت‌اند، بر شهوتی دیگر غلبه می‌کنند. آن‌ها از سرِ شهوت‌خواهی است که خویشتن‌دار شده‌اند!

سیمیاس - روشن است.

سقراط - پس سیمیاس عزیز، باید بهوش باشیم تا حال ما نیز چنان نشود که برای کسب استعداد و قابلیت، هوسی را به جای هوسی دیگر بگذاریم و مصیبتی بزرگ‌تر را با مصیبتی کوچک‌تر عوض کنیم؛ مانند کسانی که سکه‌ای بزرگ‌تر را با سکه‌های کوچک‌تر عوض می‌کنند. بلکه باید هر چه داریم بدهیم و نیروی تفکر و عقل را که یگانه سکه‌ی راستین است، به دست آوریم. زیرا شجاعت، خویشتن‌داری و عدالتِ راستین و واقعی را تنها با این سکه می‌توان خرید.

اساساً هر استعداد و قابلیت تنها در پرتوِ دانش و تعقل است که قابلیت و استعدادی راستین می‌گردد. اگر هوس‌ها و ترس‌ها را بی‌مداخله‌ی دانش و تعقل جانشین یکدیگر سازیم، فقط شبحی از قابلیت را به دست خواهیم آورد؛ بندگی و اسارتی دیگر. کسانی که آداب تزکیه و تطهیر را به ما آموخته‌اند، از دیرباز کوشیده‌اند با اشاره و کنایه به ما بفهمانند: هر که رازها و اسرار را نفهمد و بی‌تزکیه و تطهیر به جهان دیگر برسد، در گل و لای فرو خواهد رفت. ولی آن که پاک و مجرد و آشنا به رازها و اسرار پای به سرای دیگر نهد، با خدایان هم‌نشین خواهد شد. آنان بر این عقیده‌اند که مدعیان بسیار اند و مشتاقان و شیفتگان کم‌یاب!



La Caverne de Platon. — Composition et dessin de Darvignat.

در رساله‌ی «جمهوری» (نوشته‌ی افلاطون)، سقراط آدمیان را به زندانیانی تشبیه می‌کند که در غاری به تماشای سایه‌ها دل‌خوش‌اند و از تماشای خورشید بی‌بهره مانده‌اند.



به عقیده‌ی من، مشتاقان و شیفتگان همان کسان‌اند که در جستجوی دانش راه درست را می‌پیمایند. من خود نیز در سراسر زندگی تا جایی که می‌توانستم، کوشیده‌ام در پی آنان گام بردارم.

گفتگوی سقراط و شاگردانش ادامه یافت. موضوع اصلی گفتگوی آن‌ها، جاودانگی روح بود. سیمپاس و کبس، مشتاق و سرسخت، ایرادهای خود را می‌گفتند و به بحث ادامه می‌دادند. محبت در گفتگوی آن‌ها موج می‌زد:

سیمپاس - ... ولی هنوز بطلان این عقیده‌ی مردم که می‌گویند با مرگ ما روح‌مان از هم می‌پاشد و از میان می‌رود، روشن و مستدل نشده است...

سقراط - ... گمان می‌کنم میل دارید این نکته را بیش‌تر بشکافیم و مانند کودکان می‌ترسید که چون روح از تن جدا شود، بادی آن را از هم بپاشد و نابود سازد؛ بخصوص اگر کسی در هوای توفانی بمیرد!

سیمپاس خندید و گفت: آری، بدان که می‌ترسیم و بکوش تا بر ما روشن سازی که ترس‌مان بی‌جا است. یا بهتر است فرض کنیم که ما خود بیمی نداریم، بلکه در درون ما کودکی هست که از مرگ می‌ترسد و می‌خواهیم بر او روشن سازیم که مرگ دیو نیست و نباید از آن ترسید.

سقراط - برای راندن آن دیو، هر روز باید دعا و اوراد و عزائم^{□□□□} به کار ببرید!

کبس - چون تو از نزد ما می‌روی، افسون‌گر و دعانویسی چنین توانا را از کجا بیابیم؟ می‌ترسم فردا در این شهر یک تن نیابیم که بتواند بدین پرسش‌ها پاسخی بدهد.

سقراط - کبس، یونان سرزمینی است وسیع و از مردان توانا خالی نیست. کشورهای خارجی نیز بسیارند. باید همه‌ی آن‌ها را بگردید و از بذل مال و تحمل رنج دریغ نورزید تا افسون‌گری بیابید که بتواند در این راه شما را یاری کند. ولی از خود نیز غافل مشوید و بکوشید تا به پایمردی و یاری یکدیگر این مشکل را بگشایید، زیرا به آسانی کسی نخواهد یافت که بهتر از خودتان از عهده‌ی این کار برآید.

گفتگوی کبس و سقراط، بار دیگر از سر گرفته شد تا معلوم شود که چه چیز در معرض فنا و نابودی قرار دارد و چه چیز ماندگار است و از خطر فنا و مرگ دور. سقراط، روح را جاودانه می‌دانست و ترسیدن انسان از مرگ را ناشی از درآمیختگی روح با خواسته‌های تن می‌پنداشت:

سقراط - چون تن ناتوان و سنگین‌بار است، روح هم به سبب آمیزش با آن، ناتوان و سنگین‌بار می‌گردد... کسی که شیفته‌ی دانش است، زود به این حقیقت دانا می‌شود که «فلسفه»، یعنی اشتیاق به دانش، چون به روح او نزدیک می‌گردد، می‌بیند که روح وی در قفس تن گرفتار است و جهان را از پشت میله‌های قفس می‌نگرد و بدین سبب در بی‌خبری و نادانی کامل فرومانده است. «فلسفه» به زودی درمی‌یابد که بندی که بر پای روح نهاده شده، از خوشی‌های سطحی و لذت‌های تن ساخته شده است... در این حال، «فلسفه» به او نزدیک می‌شود و با سخنانی نرم و دوستانه

□□□□ عزائم: دعا یا هر چیزی که با آن، سحر را باطل کنند.



می‌کوشد تا او را از قفس برهاند. بدین منظور، نخست او را متوجه می‌کند که دریافت‌هایی که وی از راه چشم و گوش و دیگر حواس به دست می‌آورد، در گمراه ساختن او می‌کوشند. سپس به او پند می‌دهد که از این گونه حس‌ها روی برتابد و آن‌ها را باور نکند.

روحي که به راستی دوست‌دارِ دانش است، از «فلسفه» که با این اندرزها راه‌رهایی را به او نشان می‌دهد، روی برنمی‌تابد و تا آن‌جا که میسر است از میل‌ها، هوس‌ها، ترس‌ها و حرص‌ها دوری می‌جوید، زیرا نیک درمی‌یابد وقتی شادمانی، ترس، غم یا میل شدیدی به کسی روی می‌آورد (مثلاً کسی که به بیماریِ سختی مبتلا شده یا زبانی [مالی] می‌بیند)، آن کس (برخلافِ آنچه خود می‌پندارد) به خاطر این مسأله با نیک‌بختی یا مصیبتی بزرگ روبرو نیست، بلکه گرفتارِ بدترین و سخت‌ترین مصیبت‌هاست؛ بی‌آن‌که خود بداند!

کبس - آن کدام مصیبت است؟

سقراط - آن مصیبت این است که روح آدمی وقتی حسِ شادمانی زیاد یا اندوه زیاد دارد، چیزی را که سببِ اندوه یا شادی او شده است را حقیقت می‌پندارد و حال آن‌که در حقیقت چنان نیست!

غم و شادی، هر یک میخی دارند که با آن روح را به تن میخ‌کوب می‌کنند و صفات و پندارهای تن را به آن سرایت می‌دهند و در نتیجه، روح با تن هم‌داستان می‌گردد و هر چه را که تن حقیقت بداند، حقیقت می‌پندارد. به این ترتیب، روح نیز به تدریج از همان غذایی می‌خورد که تن... اما روحی که به راستی دل‌باخته‌ی حقیقت‌جویی است، همه‌ی کوشش‌اش بر این است که از آلودگی‌های تن دور و آزاد بماند و راهی جز آن‌چه عقل و تفکر به او نشان می‌دهد، نیپماید و همواره در این حال بماند تا حقیقتِ پاک و خدایی را که بسی برتر از گمان و عقیده است، ببیند. و غذایی جز آن نطلبد و همه‌ی عمر را بدین سان بگذراند و چون دمِ مرگ فرا رسد، پس از جدایی از تن، به آن جهانِ پاک و خدایی درآید و از همه‌ی بدی‌ها و آرایش‌های زمینی رهایی یابد. روحی که با چنین غذایی پرورش یافته است، عجب نخواهد بود اگر کوچک‌ترین بیمی نداشته باشد از این که مبادا پس از جدایی از تن، بادش ببرد و نابود گردد.

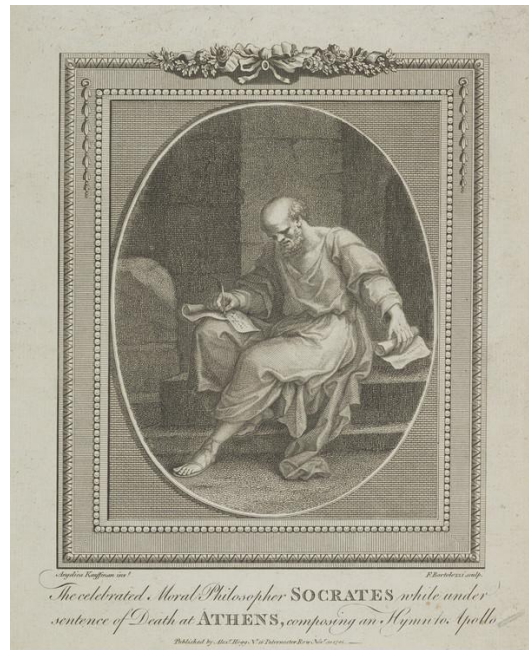
چون سقراط لب از سخن فروبست، سکوتی طولانی مجلس را فراگرفت. از سیمای سقراط مشخص بود که غرقِ اندیشه در این مسأله است و بیش‌تر ما نیز همین حال را داشتیم.

کمی بعد، سیماس و کبس، آهسته با هم گفت و گو می‌کردند. سقراط روی به ایشان کرد و گفت: چه می‌گویید؟ هنوز مطلبی هست که روشن نشده؟ طبیعی است که انسان هر چه بیش‌تر ببیند، نکته‌ها و ایرادهایی می‌یابد. اگر درباره‌ی مطلبی دیگر گفتگو می‌کنید، حرفی ندارم اما اگر درباره‌ی موضوع بحث‌مان مشکلی دارید، بی‌پرده بگویید.

سیماس - سقراط، حقیقت این است که من و کبس درباره‌ی مطلبی که بیان کردی، سؤالاتی داریم و هر کدام از ما می‌خواهد که سؤال و ایراد خود را بگوید، زیرا بسیار مشتاق‌ایم که مشکل خویش را با تو در میان نهیم. اما می‌ترسیم که این پرسش‌ها و انتقادات در وضعِ اندوه‌باری که برای تو پیش آمده است، نابجا باشد و تو را بیازارد.

سقراط چون این بشنید، لبخندی زد و گفت: «آه، سیمپاس، چه دشوار است که بتوانم به مردمان دیگر بفهمانم که حال کنونی خود را اندوه‌بار نمی‌دانم! چه هنوز نتوانسته‌ام شما دو تن را که دوستان من اید، به این مطلب معتقد سازم و هنوز می‌ترسید که امروز ملول‌تر از روزهای دیگر باشم. شما مرا در پیش‌گویی ناتوان‌تر از قو می‌دانید که چون مرگ را نزدیک می‌بیند، از فرط شادمانی زیباترین نغمه‌ی خویش را ساز می‌کند زیرا می‌داند که به زودی به محضر پروردگاری که خدمت‌گزارش بوده است، خواهد رفت... من نیز از پرستندگان و خدمت‌گزاران همان خدا هستم و نه در پیش‌گویی دستی کم‌تر از قو دارم و نه در روز مرگ ترسو‌تر از او هستم. پس هر انتقادی دارید، بگویید و هر چه می‌خواهید بپرسید تا هنگامی که کارگزاران دادگاه اجازه می‌دهند، از پرسش و اسخ دروغ منماید.

سیمپاس گفت: بسیار خوب، پس اجازه بده نخست من پرسش خود را بیان کنم و سپس کبس اشکال خود را بگویید. در این گونه موضوعات و مسائل [مورد بحث]، من نیز مانند تو می‌اندیشم و معتقدم که روشن ساختن آن‌ها در این زندگی، یا محال است یا بسیار دشوار. با این همه، کمال ترسویی و کاهلی می‌دانم که آدمی نکته‌هایی را که در این باره بیان می‌شود، از همه‌ی جنبه‌ها بررسی نکند، زیرا انسان در این مسائل باید سرانجام به نقطه‌ای نهایی برسد؛ بدین معنی که یا باید حقیقت را از دیگران بیاموزد یا خود آن را کشف کند؛ و اگر هیچ کدام از آن دو میسر نشد، ناچار باید بهترین و منطقی‌ترین عقیده‌ای که می‌توان به دست آورد را بپذیرد و از آن چون تخته‌پاره‌ای یاری جوید و خود را روی آب نگاه دارد تا بلکه روزی به کشتی استوار و مطمئن‌خدایی برسد... اکنون چنان که دستور دادی می‌خواهم مشکل خود را در میان آورم... سقراط، به عقیده‌ی من، مسأله‌ای که این‌جا بحث شد، هنوز به اندازه‌ی کافی روشن نگردیده است.



سقراط - دوست من، ممکن است حق با تو باشد. بگو ببینم چرا روشن نشده است؟

سیمپاس با بیان برخی مثال‌ها، استدلال سقراط درباره‌ی جاودانگی روح را به چالش کشید و در پایان گفت:

- اکنون نیک بیندیش و ببین اگر کسی ادعا کند که روح، زاده‌ی هماهنگی و پیوند اجزاء تن است و با فرارسیدن مرگ، روح اول چیزی است که نابود می‌شود، در پاسخ او چه بگوییم؟

سقراط، چنان که عادت او بود، نگاهی طولانی به حاضران مجلس کرد و لبخند زنان گفت:



- ایرادِ سیمپاس بجاست. اگر یکی از شما پاسخِ او را می‌داند، چرا سخن نمی‌گویید؟ به عقیده‌ی من، او ایشکالی را که در استدلالِ من نهفته بود، نیک روشن کرد. ولی پیش از آن که به پاسخِ او پردازیم، بهتر است ایرادِ کبس را نیز بشنویم تا در این فاصله، در پاسخی که باید داد، تأمل کنیم و اگر پس از شنیدنِ ایرادهای هر دو، دیدیم که حق به جانبِ ایشان است، تسلیم شویم. پس کبس، اکنون نوبتِ توست.

کبس همراه با توضیحاتی کامل و مفصل، ایراد خود به استدلال‌های سقراط را مطرح کرد و در پایان چنین گفت:

- ... پس نمی‌توانیم درباره‌ی کسی که مرگ را با گشاده‌رویی می‌پذیرد بگوییم که وی از روی اندیشه و تعقل چنین می‌کند مگر آن که نخست بر ما مبرهن و روشن سازد که روح به راستی جاویدان و نابودنشدنی است. ولی تا هنگامی که این مطلب ثابت نشده است، هر کسی که مرگ را نزدیک می‌بیند، باید بیمِ آن داشته باشد که همین مرگ به نابودیِ روح‌اش بینجامد.

فایدون که حوادثِ روزِ مرگِ سقراط را برای اخکراتس نقل می‌کرد، به این نقطه که رسید گفت:

- ما چون ایرادهای کبس و سیمپاس را شنیدیم، سخت اندوهگین شدیم، زیرا یقین و اطمینانی که استدلال‌های سقراط در ما پدید آورده بود، یک‌باره سست گردید و نه تنها در درستی سخنانِ پیشین به تردید افتادیم، بلکه بیمِ آن داشتیم که کسی نتواند پاسخی قانع‌کننده به آن ایرادها بدهد یا اصلاً بحث در این مسأله به سرانجامی نرسد.

اخکراتس - فایدون، حق داشتید بترسید. من هم اکنون نمی‌دانم کدام یک از آن دو عقیده را باید پذیرفت. زیرا سخنانِ سقراط با این که استوار و قانع‌کننده بود، در برابرِ ایرادهای کبس و سیمپاس، نیروی خود را از دست داد... بدین جهت، بسیار مشتاق‌ام بدانم که سقراط در پاسخِ آن پرسش‌ها چه گفت؟ او نیز مانند شما اندوهگین شد؟ یا به آرامی از عقیده‌ی خویش دفاع کرد؟

فایدون - اخکراتس، من سقراط را همواره به دیده‌ی اعجاب و حیرت می‌نگریستم، ولی هرگز او را شگفت‌تر از آن لحظه نیافته بودم. شاید تعجب‌برانگیز نباشد که او [حتی در آن لحظات هم] به گفتگو و پرسش و پاسخ مشغول بود، اما شگفت آن بود که چه آرام و با چه گشاده‌رویی به ایرادهای آن دو جوان گوش فراداد؛ و اثرِ [پرسش] آن‌ها در ما را با چه فراستی دریافت و دردِ ما را با چه هنرمندی و محبتی درمان کرد و چگونه همه‌ی ما را که چون لشکریانی شکست‌خورده و پراکنده بودیم، دوباره گرد آورده و ما را دعوت به شجاعت نمود تا در جستجو و پیگیریِ حقیقت به او بپیوندیم.

اخکراتس - چه کرد؟



فایدون- گوش فرادار تا بگویم. من در طرف راست او، روی تختی نشسته بودم و جای نشستن او کمی بالاتر از من بود. دست دراز کرد و موهای مرا گرفت و در پشت گردنم گرد آورد؛ چنان که عادت او بود که گاه با موهای من بازی می کرد. آن گاه گفت: فایدون، فردا بامداد این گیسوی زیبا را خواهی بریدی؟

گفتم: چنین می نماید.

گفت: اگر از من می شنوی بهتر است این کار را به فردا واگذار نکنی [و اکنون چنین کنی].

گفتم: چرا؟

گفت: من و تو امروز باید گیسوی خود را ببریم اگر بگذاریم جستجو و دلیل یابی ما بمیرد و در زنده کردن دوباره ای آن شکست بخوریم. گذشته از آن، اگر من به جای تو بودم و می گذاشتم حقیقت از من فرار کند، مانند مردم آرگوس عهد می بستم تا وقتی نتوانم به یاری حقیقت سیمیاس و کبس را به بازگشت به میدان مباحثه و انداشته ام، هرگز نگذارم گیسویم بلند شود...

سپس چنین ادامه داد:

- ولی خطری هست که نخست باید در برابر آن از خود محافظت کنیم.

پرسیدم: چه خطری؟

سقراط گفت: خطر بدبینی و نفرت نسبت به بحث و گفتگوی انتقادی. برای آدمی، هیچ خطری بدتر از این نیست. بدبینی و نفرت نسبت به دانش و بحث، درست مانند بدبینی و نفرت نسبت به انسان است. دانش گریزی و انسان گریزی درست به این طریق به وجود می آید. گاه فرد از روی جهل و بی دقتی به کسی اعتماد پیدا می کند و او را امین و راستگو می پندارد. اندکی بعد درمی یابد که او خوش ظاهر اما خائن و دروغگو است. پس از آن دل به دیگری می بندد و درباره ای او نیز به همان نتیجه می رسد و چون این آزمایش چند بار تکرار می شود، می پندارد که همه ای آدمیان چنین اند و بدین علت از همه ای مردمان روی برمی تابد و تصور می کند که صمیمیت را در هیچ کجا نمی توان یافت. آیا چنین رویدادی را هرگز مشاهده نکرده ای؟

گفتم: آری، به راستی مشاهده کرده ام.

گفت: چنین کسی به نوعی بدبختی دچار است. علت بدبختی او این است که بی آن که نسبت به انسان ها شناخت داشته باشد و از هنر ارتباط و هم زیستی با دیگران آگاه باشد، با آدمیان اُفت و خیز می کند... شباهت «بحث و گفتگو» و «آدمیان» در این است که اگر کسی بی آشنایی با هنر گفتگو، به استدلالی اعتماد کند و نتیجه ای آن را بپذیرد و پس از اندک زمانی به حق یا به خطا آن را نادرست بیابد و این امر چندین بار تکرار شود، چنان که برای مشتاقان گفتگو و



مناظره پیش می‌آید سرانجام بدین نتیجه می‌رسد که در جهان حقیقتی نیست و هیچ بحث و استدلالی شایسته‌ی اعتماد نیست، زیرا همه‌ی جهان همواره در حال تغییر و عوض شدن است و هیچ چیز را ثبات و دوامی نیست.

گفتم: درست است.

گفت: فایده‌ی آن، اگر استدلال‌های استوار و مبتنی بر حقیقت به راستی وجود داشته باشند، باید تصدیق کنیم که کسی که آن‌ها را گناه شایان اعتماد می‌پندارد و گناه بی‌پایه، و با این همه در این سرگردانی خود را گناه‌کار نمی‌شمارد و همه‌ی گناه را به گردن استدلال و تعقل می‌نهد و از آن‌ها گریزان می‌گردد و بدین سبب از شناسایی حقایق بی‌نصیب می‌ماند، به مصیبتی بزرگ دچار است.

گفتم: آری، چنین کسی حقیقتاً به مصیبتی بزرگ دچار است.

گفت: پس این، نخستین چیزی است که ما باید خود را از آن حفظ کنیم: نباید این امر به فکر ما رسوخ کند که بحث و گفتگو هیچ اعتباری ندارد. باید به نقص خود پی ببریم، تجدید روحیه کنیم و در رفع آن بکوشیم: شما از آن جهت [باید چنین کنید] که زندگی دراز می‌دارید و من بدین جهت که پای در آستانه‌ی مرگ دارم. راستی این است که می‌ترسم امروز جانبِ اهلِ «فلسفه» (دانش‌دوستی) را فرو گذاشته و مانند اهلِ مغالطه رفتار کرده باشم. اهل مغالطه هنگام گفتگو اعتنایی به موضوع بحث ندارند بلکه همه‌ی اهتمام‌شان بر این است که سخنانی مردم‌پسند بگویند تا حاضران مجلس آن‌ها را درست بپندارند و باور کنند.

فرقی که میان من و آنان هست این است که من در این اندیشه نیستم که دیگران ادعای مرا بپذیرند بلکه می‌کوشم تا خود را به سخنان خویش معتقد سازم! بین من چه خودخواه‌ام: به خودم می‌گویم اگر دلایل‌ام درست است، چه بهتر که آن‌ها را بپذیرم و به آن باور پیدا کنم. اگر هم درست نیست و با مرگ همه چیز پایان می‌یابد و در ورای این جهان جهانی دیگر وجود ندارد، لااقل چند ساعتی که از عمرم باقی است را به ناله و شیون نخواهم گذراند و مایه‌ی ملال دوستان نخواهم شد!

ولی دریغ است که آخرین ساعات عمر را در گمراهی به سرآورم. پس بیایید و به من یاری کنید تا هر چه زودتر حقیقت را روشن سازیم.

سقراط شروع به واکاوی و تحلیل پرسش‌های آن دو نفر نمود؛ نخست سیمپاس و بعد کبس. او سؤال سیمپاس را از نو بیان کرد، جریان بحث تا بدان جا را مرور نمود و آرام آرام به سمت حل و پاسخ‌گویی رفت. سقراط به طور مفصل، موضوع را بررسی کرد و پاسخ داد. پس از تصدیق و پذیرش پاسخ‌ها توسط سیمپاس، نوبت به مسأله‌ی طرح‌شده توسط کبس رسید:

سقراط - بسیار خوب! چنگ سیمپاس را خاموش ساختیم و اکنون باید سنگی را که کبس پیش افکنده است از راه برداریم. ولی نمی‌دانم از عهده‌ی آن نیز برخوایم آمد یا نه؟

کبس - یقین دارم که از عهده‌ی آن نیز برخواهی آمد. استدلالی که در برابر ایراد سیمپاس آوردی، بالاتر از حد انتظار ما بود، زیرا هنگامی که سیمپاس ایراد خود را گفت، گمان کردم که کسی نخواهد توانست آن را رد کند، ولی همین که تو سخن آغاز کردی، ایراد منتفی گردید. از این رو، عجب نخواهد بود اگر مشکل مرا نیز بدان آسانی بگشایی.



سقراط گفت: مبالغه مکن تا مبدا جادویی سربردارد و گفتگویی را که می‌خواهیم پیش ببریم، زیر و رو نموده و بی‌اثر سازد. به هر حال باید از خدا یاری بجوییم و به قولِ هومر «گامی به پیش نهیم» و ببینیم ایراد تو تا چه پایه ارزشمند است. آنچه می‌خواهی این است که روشن شود روح ما جاویدان و مصون از مرگ و فناست تا اگر فیلسوفی در دم مرگ خوش دل و شادمان است و یقین دارد که در جهان دیگر نیک‌بخت‌تر از دیگران خواهد بود، شادمانی و اطمینان او حمل بر حماقت و نادانی نشود...

سقراط مسأله و ایراد کبس را مرور کرد تا کبس «اگر میل دارد چیزی بدان بیفزاید یا از آن بکاهد». کبس، طرح مسأله‌ی سقراط را پسندید و اعلام رضایت نمود. پس از آن، «سقراط مدتی خاموش ماند و در اندیشه فرورفت و چنان می‌نمود که می‌خواهد مسأله را در پیش خود حل کند. سپس سربرآورد و گفت:

- کبس، مسأله‌ای که پیش آوردی، کوچک نیست و برای یافتن پاسخ آن، ناچاریم علت پدید آمدن و نابود شدن را بررسی کنیم. اگر میل داری، بگذار آنچه در این باره برای خود من روی داده است را حکایت کنم و آن‌گاه بگو که توضیح من برای حل مشکل تو کافی است یا نه.

- البته که میل دارم.

- پس گوش فرادار. من در روزگار جوانی، به آموختن دانشی که علم طبیعت نامیده می‌شود، اشتیاق فراوان داشتم و می‌خواستم بدانم چیزها به چه علت نابود می‌شوند و به چه علت به وجود می‌آیند و در راه کسب این دانش، از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزیدم...

سقراط داستان زندگی خود در جستجوی دانش را روایت کرد؛ داستانی پرفراز و نشیب از مواجهه با دانشمندان، مکتب‌ها و پرسش‌های متعدد. آن‌گاه سقراط در گفتگویی بسیار بلند و مفصل، به شرح و توضیح یافته‌های خود پرداخت؛ یافته‌هایش درباره‌ی امور ثابت و ماندگاری که از فنا و نابودی به دور اند و روح ما حاوی آن‌هاست. کبس نیز اندیشه‌های سقراط را پسندید.



سقراط - دوستان من، اکنون جای دارد این نکته را یادآوری کنم که اگر روح مرگ‌ناپذیر است، پس همه‌ی ناچار باید نه تنها در طی زمانی که زندگی نامیده می‌شود، بلکه همواره و لاینقطع، در اندیشه‌ی روح خویش باشیم و بدانیم که غفلت از این امر، عاقبتی دردناک دارد. اگر با رسیدن مرگ همه چیز پایان می‌یافت، این خود برای بدان سعادت بود، زیرا با مردن، هم از بند تن رهایی می‌یافتند و هم روح‌شان با همه‌ی بدی‌هایش نابود می‌گردید. ولی چون مسلم گردید که روح مرگ‌ناپذیر است، پس برای رهایی از بدی یک راه بیش نیست و آن این‌که خوب شوند و تا آن‌جا که می‌توانند به فرمان‌های خرد و عقل گوش فرادارند. روح به جهان دیگر چیزی نمی‌برد جز تربیتی که دیده و غذایی که چشیده است. این‌ها ایند که در گام نخستین، مایه‌ی نیک‌بختی یا بدبختی او خواهند شد.

سپس سقراط به شرح سفر انسان پس از مرگ پرداخت و تصورات خود از آن‌چه انسان در عالم دیگر در پیش روی دارد را شرح داد: سرگردانی ارواح گناه‌پیشه، هم‌سفر شدن ارواح نیک با خدایان، آزاد شدن دوست‌داران دانش از محدودیت‌های تن و ...

سقراط - ... با توجه به سرنوشتی که در پیش داریم و اینک مجملی از آن را تشریح کردم، آدمی باید تا آن‌جا که میسر است بکوشد که در زندگی از استعداد (قابلیت) و دانش بهره‌گیرد تا بتواند امیدوار باشد که پس از مرگ، پاداشی زیبا خواهد یافت. البته، برای یک فیلسوف شایسته نیست که ادعا کند آن‌چه هم‌اکنون من درباره‌ی مرگ گفتم، عین حقیقت است. ولی چنین می‌نماید که سرنوشت روح ما، اگر چنان‌که گفتیم مرگ‌ناپذیر باشد، چنین یا مانند این خواهد بود.

این داستان را برای آن گفتم تا بدانی که آدمی باید روح را از خواسته‌های تن رها سازد و آن را به عوض این‌که با زیورهای بیگانه آرایش دهد، با خویش‌داری و عدالت و شجاعت و آزادگی و حقیقت‌خواهی که زینت‌های راستین آن‌اند، بیاراید و آماده باشد تا لحظه‌ی آغاز سفر به جهان دیگر فرارسد. سیمیاس و کبس، شما نیز به هنگام خود این راه را خواهید رفت.

امروز به قول شاعر تراژدی‌نویس، فرمان حرکت من صادر شده است. از این رو، وقت آن است که شست‌وشویی بکنم و بهتر آن است که این وظیفه را پیش از زهر نوشیدن بجا آورم تا زحمت شستن جسد را به زنان وانگذارم.

چون سقراط خاموش شد، کرایتون گفت: سقراط، برای من و دوستانات سفارشی درباره فرزندانات نداری؟ به تو چه خدمتی می‌توانیم بکنیم؟

سقراط گفت: کرایتون گرامی، هیچ سفارشی ندارم جز آن‌چه همیشه گفته‌ام: در اندیشه‌ی روح خویش باشید و این بهترین خدمتی است که به من و فرزندان‌ام و به خود می‌توانید کرد. اگر از روح خود غافل باشید و آنچه امروز و همواره گفته‌ام بکار نیندید، وعده‌هایی که امروز می‌دهید، بی‌فایده خواهد بود.

کرایتون گفت: در این باره تا آن‌جا که بتوانیم کوتاهی نخواهیم کرد. اکنون بگو تو را چگونه به خاک بسپاریم؟

سقراط گفت: اگر توانستید مرا نگاه دارید و از چنگ شما نگریختم، هرگونه می‌خواهید به خاک بسپارید.

آنگاه لبخندی زد و به ما نگریست و گفت:



- دوستان گرامی، نمی‌توانم کرایتون را مطمئن سازم که سقراط من‌ام که با شما سخن می‌گویم و وصیت‌های خود را می‌کنم. او می‌پندارد من آن جسدی هستم که به زودی پیش چشم خواهد داشت و می‌خواهد بداند که مرا چگونه باید به خاک سپرد. اندکی پیش در این باره به تفصیل سخن راندم و گفتم که من پس از نوشیدن زهر در میان شما نخواهم ماند بلکه رهسپار کشور نیکبختان خواهم شد. ولی او می‌پندارد که همه‌ی آن سخنان، برای تسلی خاطر شما و خودم بود. پس بیایید و در برابر کرایتون درستی سخنان مرا ضمانت کنید ولی نه چنان‌که او در برابر دادگاه ضامن من شد. او ضمانت کرد که من در اینجا بمانم و نگریم ولی شما ضمانت کنید که نخواهم ماند و خواهم گریخت تا کرایتون اندوهگین نشود و چون ببیند که جسد مرا می‌سوزانند یا به خاک می‌سپارند، نگوید که سقراط را می‌سوزانند یا در خاک می‌کنند. دوست گرامی، بهوش باش که چنان سخنی نه تنها خطاست بلکه برای روح زیان دارد. دلیر باش و بگو اینکه در خاک می‌کنم جسد سقراط است و هرگونه که می‌خواهی و موافق رسوم و آداب می‌پنداری آن را به خاک بسپار.

آن‌گاه برخاست و به اتاق مجاور رفت و از ما خواست که بمانیم تا بازگردد و کرایتون در پی او رفت. ما گاه دربارهی سخن‌هایی که به میان آمده بود گفت‌وگو می‌کردیم و گاه از مصیبتی که در شرف رسیدن بود، سخن می‌گفتیم و همه، چون کودکانی بودیم که پدر خویش را از دست می‌دهند و از این پس عمر را به یتیمی خواهند گذراند.

چون سقراط از شست‌وشو فارغ شد، فرزندان‌اش را به درون زندان آوردند. دو پسرش خردسال بودند و یکی بزرگتر. زنانی هم از خویشان‌اش حاضر شدند و سقراط با آنان در حضور کرایتون سخن گفت و دستورهای خود را داد و سپس آنان را با کودکان بیرون فرستاد و خود به نزد ما آمد.

غروب آفتاب نزدیک بود. سقراط روی تخت نشست و هنوز کلمه‌ای چند نگفته بود که خادم زندان وارد شد و گفت: «سقراط، از تو چشم ندارم که چون دیگران بر من خشم گیری و دشنام دهی، چون فرمان کارگزاران را می‌آورم و می‌گویم وقت آن است که زهر بنوشی. در این مدت تو را نیک شناختم و می‌دانم که دلیرتر و مهربان‌تر از همه‌ی کسانی هستی که تاکنون به اینجا آمده‌اند و یقین دارم که از من نخواهی رنجید بلکه بر کسانی خشم خواهی گرفت که سبب این مصیبت شده‌اند. می‌دانی که چه فرمانی آورده‌ام. پس در امان خدا باش و بکوش تا چیزی را که راه گریز از آن نیست، به بردباری تحمل کنی.» اشک‌اش سرازیر شد و روی برگرداند و بیرون رفت.

سقراط با نگاه خویش او را بدرقه کرد و گفت: «تو هم در امان خدا باش. چنان خواهم کرد که گفتی.» سپس روی به ما کرد و گفت: «چه مرد مهربانی است. هر روز به نزد من می‌آمد و با من گفت‌وگو می‌کرد و دل به حال من می‌سوزاند. اکنون هم چه اشکی برای من ریخت. ولی، کرایتون، باید از گفته‌ی او اطاعت کنیم. بگو شوکران را اگر آماده است بیاورند و گرنه، آماده کنند.»



کرایتون گفت: «هنوز به غروب آفتاب مانده است. دیگران زهر را دیرتر از این خورده‌اند و پس از آن که گفته شده وقت زهر خوردن فرا رسیده است، به خوردن و نوشیدن پرداخته و حتی بعضی با معشوقه‌ی خود خلوت کرده‌اند. چرا شتاب می‌کنی؟ هنوز وقت داریم.»

سقراط گفت: «کرایتون گرامی، آنان حق داشتند چنان کنند زیرا می‌پنداشتند که سودی از آن کارها می‌برند. ولی من می‌دانم که اگر زهر را اندکی دیرتر بخورم، سودی نخواهم برد جز این که خود را مایه‌ی تمسخر سازم و نمایان کنم که عاشقِ دیوانه‌ی زندگی هستم. پس آن چه می‌گویم بکن.»

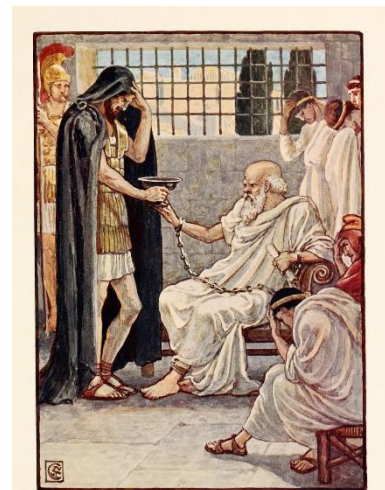
کرایتون به برده‌ای که در نزدش ایستاده بود اشاره‌ای کرد. برده بیرون رفت و اندکی بعد با خادم زندان که جام زهر را به دست داشت، بازگشت. سقراط گفت: «دوست گرامی، اکنون چه باید بکنم؟» خادم گفت: «پس از آن که نوشیدی، باید کمی راه بروی تا پاهایت سنگین شوند. آنگاه بخواب تا زهر اثر کند.»

پس جام را به سقراط داد و سقراط در کمال متانت، بی آن که دستش کم‌تری لرزشی کند یا رنگ رخسارش دگرگون شود، جام را گرفت و گفت: از این شراب هم اجازه دارم جرعه‌ای بر خاک بیفشانم؟ خادم گفت: بیش از آن چه برای یک تن لازم است آماده نمی‌کنیم.

سقراط گفت: بسیار خوب. ولی اجازه دارم از خدایان تقاضا کنم که سفر خوشی برای من مهیا کنند؟ دعایی جز این ندارم و آرزومندم که آن را برآورند.

پس از این سخن جام را به لب برد و بی آنکه خم به ابرو آورد، زهر را نوشید. بسیاری از ما تا آن دم اشک خود را نگاه داشته بودیم، ولی چون سقراط زهر را نوشید، طاقت از دست ما به در رفت. اشک من چنان سرازیر شد که ناچار شدم روی بپوشانم و بگذارم فروریزد. ولی برای او نمی‌گریستم بلکه به حال خود گریان بودم که چنان دوستی را از دست می‌دهم. کرایتون چون نتوانست از گریه خودداری کند، بیرون رفت. آپلودوروس از چندی پیش گریان بود ولی در این هنگام چنان گریه‌ای آغاز کرد که همه‌ی ما اختیار را از دست دادیم.

در این میان تنها سقراط آرام بود و می‌گفت: «چه می‌کنید؟ چه مردمان عجیبی هستید؟ زنان را بیرون کردم که این حال پیش نیاید، زیرا همیشه شنیده‌ام آن‌جا که کسی می‌میرد، همه باید خاموش باشند. بر خود مسلط شوید و آرام باشید.»



سقراط جام را چنان سرکشید که گویی شراب می‌نوشد

ما شرمند شدیم و از گریه باز ایستادیم. سقراط کمی راه رفت و گفت: «پاهایم سنگین می‌شوند.» آن‌گاه چنانکه خادم زندان گفته بود به پشت خوابید. مردی که جام زهر را به او داده بود، نزدیک شد و گاه‌گاه پاها و ساق‌های او را می‌فشرد و می‌پرسید: «حس می‌کنی؟» گفت: «حس نمی‌کنم.» پس از آن دست به ران‌هایش برد و با اشاره به ما فهماند

که تنش سرد می‌شود. سپس بار دیگر دست به تن او مالید و گفت: «همین که اثر زهر به قلب رسد، کار تمام است». سردی به شکم رسیده بود که سقراط پوششی را که به رویش افکنده بودند به کنار زد و گفت: «کرایتون، به آسکلیپیوس خروسی بدهکارم. این قربانی را به جای آورید و فراموش مکنید». این واپسین سخن سقراط بود.

کرایتون گفت: «البته فراموش نخواهم کرد. سفارش دیگری هم داری؟»

سقراط پاسخ نداد و اندکی بعد، تن‌اش لرزش کوتاهی کرد. خادم پوشش را از روی او برداشت. چشمان‌اش باز و بی‌حرکت بودند. کرایتون چشم و دهان او را بست.

اخکراتس، چنین بود سرانجام دوست ما؛ مردی که میان همه‌ی مردمانی که دیدیم و آزمودیم، هیچ کس در خردمندی و عدالت به پای او نمی‌رسید.



مرگ سقراط
(آنتونیو کانوا)



منابع

- افلاطون، ۱۳۸۰، *دوره‌ی آثار افلاطون*، ترجمه‌ی محمد حسن لطفی و رضا کاویانی، تهران، انتشارات خوارزمی
- افلاطون، ۱۳۵۷، *دوره‌ی آثار افلاطون*، ترجمه‌ی محمد حسن لطفی و رضا کاویانی، تهران، انتشارات خوارزمی
- لئونوآر، فردریک، ۱۳۹۳، *سقراط عیسی بودا (سه آموزگار زندگی)*، ترجمه‌ی قدرت‌الله مهتدی، تهران، نشر فرزانه روز
- ضیمران، محمد، ۱۳۸۴، *گذر از جهان اسطوره به فلسفه*، تهران، انتشارات هرمس
- گاتری، دبلیو کی سی، ۱۳۷۵، *تاریخ فلسفه یونان*، تهران، انتشارات فکر روز
- دل، پاملا، ۱۳۹۰، *سقراط (یونانی‌ای جویای حقیقت در عهد باستان)*، ترجمه‌ی جهان‌افروز معماریان، تهران، انتشارات ققنوس
- افلاطون، ۱۳۹۷، *محاکمه‌ی سقراط (اوتیفرون، دفاعیه، کریتون)*، ترجمه‌ی لیلی گلستان، تهران، نشر مرکز
- کسنوفون، ۱۳۸۷، *خاطرات سقراطی*، ترجمه‌ی محمد حسن لطفی، تهران، انتشارات خوارزمی
- یاسپرس، کارل، ۱۳۹۳، *فیلسوفان بزرگ (سقراط، بودا، کنفوسیوس و عیسی)*، ترجمه‌ی اسدالله مبشری و محمد مبشری، تهران، انتشارات نیلوفر
- افلاطون، ۱۳۸۱، *واپسین روزهای سقراط (آبولوژی، کریتو، فئدو)*، ترجمه‌ی جاوید جهانشاهی، تهران، نشر پرش
- پرن، ژان، ۱۳۸۳، *سقراط*، ترجمه‌ی سید ابوالقاسم پورحسینی، تهران، انتشارات علمی فرهنگی
- یگر، ورنر، ۱۳۷۶، *پایدیا (جلد دوم، کتاب سوم: عصر نظام‌های بزرگ تربیتی و مریان بزرگ)*، ترجمه‌ی محمد حسن لطفی، تهران، انتشارات خوارزمی
- گلاور، جانانان، ۱۳۹۲، *انسانیت تاریخ اخلاقی قرن بیستم*، ترجمه‌ی افشین خاکباز، تهران، نشر آگه.
- هولمز، رابرت ال.، ۱۳۹۴، *مبانی فلسفه اخلاق*، ترجمه‌ی مسعود علیا، تهران، انتشارات ققنوس.
- Xenophon, 1997, *Memorabilia Oeconomicus Symposium Apology*, Translated by E. C. Marchant & O. J. Todd, Leob Classical Library.
- Xenophon, 2002, *The Trials of Socrates (Six Classic Texts)*, Edited by C. D. C. Reeve, Hackett Publishing Company Inc.

برای مطالعه‌ی پیش‌تر:

- در مورد مقایسه‌ی مرگ سقراط با مسیح رجوع کنید به کتاب «سقراط»، نوشته‌ی ژان پرن، بخش سوم، فصل دوم: «مرگ سقراط» و نیز رجوع کنید به کتاب «سقراط و مسیح»، نوشته‌ی ژرژ آلدلس، انتشارات معین.
- در مورد مقایسه‌ی مرگ سقراط با بودا و مسیح نیز رجوع کنید به کتاب «سقراط عیسی بودا»، نوشته‌ی فردریک لئونوآر، فصل ۸: «هنر مردن».
- به منظور شناخت پیش‌تر «سوفیست‌ها» (سوفسطاییان) و نتایج مثبت آنان در حوزه‌ی اندیشه و اجتماع، رجوع کنید به تاریخ فلسفه یونان، نوشته‌ی دبلیو. کی. سی. گاتری، جلد ۱۰: سوفسطاییان.
- در مورد نقدهای صورت گرفته به سقراط و رویکرد او به جهان، رجوع کنید به آراء و اندیشه‌های نیچه از جمله در کتاب «فلسفه‌ی تراژدی» (از افلاطون تا ژیک)، نوشته‌ی جولیان یانگ، ترجمه‌ی حسن امیری‌آرا، انتشارات ققنوس: فصل ۱ (افلاطون) و فصل ۱۰ (نیچه).
- در مورد نگاه و تفسیرهای عمیق و تأمل‌برانگیز سورن کیرکگور از سقراط، رجوع کنید به کتاب «مفهوم آبرونی، با ارجاع مدام به سقراط»، نوشته‌ی سورن کیرکگور، ترجمه‌ی صالح نجفی، نشر مرکز.



۱۱۱۱۱۱۱۱

۱) شهر آتن نیز برای خود خدایی داشت: «پالاس آتنا». آتنا، دختر زئوس بود. او خدای جنگجویی و الهه‌ی شهر بود و از زندگی در شهرها مراقبت می‌کرد. پرستش‌گاه آتنا را «پارتنون» می‌خواندند. «آپولو»، پسر زئوس نیز یکی از خدایان مهم یونان بود. آپولو، خدای موسیقی و تیراندازی بود اما یک کار مهم دیگر نیز انجام می‌داد: او وسیله‌ی پیوند بین خدایان و انسان‌ها بود و انسان‌ها را راهنمایی می‌کرد تا از خواسته‌های آسمانی خدایان آگاه شوند. معبد آپولو، «دلفی» نام داشت.

۲) این فرماندهان، در یکی از جنگ‌های دریایی، به دلیل توفان، نتوانسته بودند به کمک یکی از کشتی‌های در حال غرق شدن بروند. کشتی غرق شده بود و آن‌ها حتی نتوانسته بودند جنازه‌های سربازان را به دست بیاورند. خاک‌سپاری بدن مردگان، برای آتنی‌ها و کل یونانی‌ها، عملی بسیار مهم و مقدس بود، زیرا معتقد بودند بدون خاکسپاری، روح مرده سرگردان خواهد ماند. مردم، در تصمیمی احتمالا شتاب‌زده و احساسی، قصد داشتند این فرماندهان را دسته‌جمعی و طی یک محاکمه، محکوم به اعدام کنند.

۳) خاطرات سقراطی (کتاب اول، فصل دوم)، ۱۳۸۷: ۷.

۴) دوره‌ی آثار افلاطون (جلد دوم، رساله‌ی گرگیاس)، ۱۳۵۷: ۲۹۸-۲۹۹.

۵) خاطرات سقراطی (کتاب اول، فصل ششم)، ۱۳۸۷: ۴۵.

۶) دوره‌ی آثار افلاطون (جلد دوم، رساله‌ی مهمانی)، ۱۳۵۷: ۴۷۴.

۷) هولمز، ۱۳۹۴: ۷۷-۸۲.

۸) واپسین روزهای سقراط (جهان‌شاهی)، ۱۳۸۱: ۳۴ و نیز محاکمه‌ی سقراط (گلستان)، ۱۳۹۷: ۵۸.

۹) واپسین روزهای سقراط (جهان‌شاهی)، ۱۳۸۱: ۳۵ و نیز محاکمه‌ی سقراط (گلستان)، ۱۳۹۷: ۵۹.

۱۰) واپسین روزهای سقراط (جهان‌شاهی)، ۱۳۸۱: ۳۶-۳۷ و نیز محاکمه‌ی سقراط (گلستان)، ۱۳۹۷: ۶۰-۶۱.

۱۱) لونوآر، ۱۳۹۳: ۱۲۳.

۱۲) واپسین روزهای سقراط (جهان‌شاهی)، ۱۳۸۱: ۳۷ و نیز محاکمه‌ی سقراط (گلستان)، ۱۳۹۷: ۶۱.

۱۳) یاسپرس، ۱۳۹۳: ۱۴۶.

۱۴) سین‌ها، جادوگران آوازخوانی بودند که در جزیره‌ی افسانه‌ای زندگی می‌کردند و با آوای افسون‌گر خویش، کشتی‌رانان دریا را به سوی خود می‌کشاندند و به کام مرگ می‌فرستادند.

۱۵) دوره‌ی آثار افلاطون (جلد دوم، رساله‌ی گرگیاس)، ۱۳۵۷: ۴۶۹-۴۷۰.

۱۶) واپسین روزهای سقراط (جهان‌شاهی)، ۱۳۸۱: ۳۷.

۱۷) لونوآر، ۱۳۹۳: ۱۲۳.

۱۸) گاتری، ۱۳۷۵: ۴۸.

۱۹) گاتری، ۱۳۷۵: ۹۸.

۲۰) گاتری، ۱۳۷۵: ۸۸.

۲۱) گاتری، ۱۳۷۵: ۹۰.

۲۲) گاتری، ۱۳۷۵: ۸۶.

۲۳) گاتری، ۱۳۷۵: ۹۹-۱۰۰.

۲۴) گاتری، ۱۳۷۵: ۹۳.

۲۵) گاتری، ۱۳۷۵: ۹۴.

۲۶) یاسپرس، ۱۳۹۳: ۱۴۹.

۲۷) یاسپرس، ۱۳۹۳: ۱۵۰.

۲۸) یاسپرس، ۱۳۹۳: ۱۵۰.

۲۹) لونوآر، ۱۳۹۳: ۲۶۴-۲۶۵.

۳۰) خاطرات سقراطی (کتاب اول، فصل ششم)، ۱۳۸۷: ۴۱-۴۲.

۳۱) خاطرات سقراطی (کتاب اول، فصل دوم)، ۱۳۸۷: ۹ و نیز خاطرات سقراطی (کتاب اول، فصل ششم)، ۱۳۸۷: ۴۴.

۳۲) گاتری، ۱۳۷۵: ۸۴.

۳۳) خاطرات سقراطی (کتاب اول، فصل دوم)، ۱۳۸۷: ۹ و نیز خاطرات سقراطی (کتاب اول، فصل ششم)، ۱۳۸۷: ۴۴-۴۵.

۳۴) لونوآر، ۱۳۹۳: ۲۷۰.



- ۳۵) یگر، ۱۳۷۶: ۶۳۶
۳۶) لئونوآر، ۱۳۹۳: ۲۹۸-۳۰۰.
۳۷) دوره‌ی آثار افلاطون (جلد دوم، رساله‌ی گرگیاس)، ۱۳۵۷: ۲۸۱-۲۹۵.
۳۸) لئونوآر، ۱۳۹۳: ۱۰۲.
۳۹) یرن، ۱۳۸۳: ۱۳۷.
۴۰) لئونوآر، ۱۳۹۳: ۱۰۵ (به نقل از رساله‌ی ضیافت یا میهمانی افلاطون)

۴۱) Xenophon, 1997, p. 547. (*Symposium/Banquet*)

- ۴۲) برای مطالعه‌ی بیش‌تر رجوع کنید به دوره‌ی آثار افلاطون (جلد دوم، رساله‌ی میهمانی)، ۱۳۵۷: ۴۷۰-۴۷۴ و هم‌چنین رجوع کنید به خاطرات سقراطی (کتاب اول، فصل سوم)، ۱۳۸۷: ۳۱-۳۰.
۴۳) لئونوآر، ۱۳۹۳: ۱۱۰-۱۱۱.
۴۴) خاطرات سقراطی (کتاب اول، فصل سوم)، ۱۳۸۷: ۲۹.
۴۵) واپسین روزهای سقراط (جهان‌شاهی)، ۱۳۸۱: ۳۷ و نیز محاکمه‌ی سقراط (گلستان)، ۱۳۹۷: ۶۱.
۴۶) لئونوآر، ۱۳۹۳: ۱۳۲-۱۳۳.
۴۷) لئونوآر، ۱۳۹۳: ۱۳۷.
۴۸) خاطرات سقراطی (کتاب اول، فصل ششم)، ۱۳۸۷: ۴۱-۴۳.
۴۹) لئونوآر، ۱۳۹۳: ۳۱۴-۳۱۹ (اروس سقراطی).
۵۰) دوره‌ی آثار افلاطون (جلد دوم، رساله‌ی اوتیفرون)، ۱۳۵۷: ۲۳۹.
۵۱) یاسپرس، ۱۳۹۳: ۱۴۷.
۵۲) دل، ۱۳۹۰: ۴۴.
۵۳) دوره‌ی آثار افلاطون (جلد دوم، رساله‌ی اوتیفرون)، ۱۳۵۷: ۲۴۸.
۵۴) یاسپرس، ۱۳۹۳: ۱۵۷.
۵۵) گلاور، ۱۳۹۲: ۴۰۵.
۵۶) خاطرات سقراطی (کتاب اول، فصل دوم)، ۱۳۸۷: ۱۹.
۵۷) دوره‌ی آثار افلاطون (جلد دوم، رساله‌ی اوتیفرون)، ۱۳۵۷: ۲۳۷-۲۳۸ و نیز محاکمه‌ی سقراط (گلستان)، ۱۳۹۷: ۱۲-۱۳.
۵۸) Xenophon, 1997, p. 643. (*Apology, Socrates' Defence to The Jury*) & Xenophon, 2002, p. 178.